زن در قرآن

 نويسنده : على دوانى

##  مقدمه اى كوتاه

 بسمه تعالى

 كتاب ((زن در قرآن )) كه چهره گروهى از زنان خوب و بد را در كتاب آسمانى و جاويدان ما قرآن مجيد نمايان مى سازد و پندى آموزنده براى شناختن زن از ديدگاه اسلام و قرآن و خودسازى زنان مسلمان بر اساس خواست خدا و پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى باشد، سلسله دروسى است كه چند سال پيش در يكى از جلسات مذهبى براى جمعى از بانوان و دوشيزگان ايراد شده است .

 منظور نويسنده از تدريس اين درسها آگاهى دادن به دختران و زنان مسلمان بوده كه بدانند جمعا در چند مورد از آيات قرآنى و در چه سوره هايى ، از زنان خوب و بد ياد شده و آنان چه كرده بودند كه خداوند خواسته است مرد و زن مسلمان بلكه عموم مردم جهان از آن مطلع گردند؟

 چنانكه در پيشگفتار يادآور شده ايم ، در اين كتاب فقط سرگذشت عده اى از زنان آمده است و حدود و حقوق و نظام زندگى زن از ديدگاه قرآن را بايد در كتب ديگر يافت .

 ما براى اطلاع بيشتر خوانندگان در پايان كتاب ، قسمتى از آيات و روايات را عينا آورده ايم . سفارش مى كنيم كه براى آگاهى بيشتر به خود قرآن مجيد و تفاسير اسلامى مراجعه نموده و تفصيل مطلب و بقيه آيات را در آنجا بيابند. اميد است مطالعه اين كتاب براى عموم خوانندگان ، مفيد و سازنده باشد.

 تهران : على دوانى

 بهمن ماه 1360

## پيشگفتار

 قرآن مجيد كتاب آسمانى ما مسلمانان جهان متضمن تعاليم حياتبخشى است كه ضامن سعادت بشر در اين جهان و سراى ديگر مى باشد.

 در اعتقاد ما ((قرآن )) وحى آسمانى و كلام الهى است كه به وسيله پيك وحى ، جبرئيل امين بر قلب پاك پيغمبر اسلام حضرت ختمى مرتبت محمّد بن عبداللّه صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلمنازل گرديده است .

 تعاليم اين كتاب آسمانى كه با شواهد و قرائن بسيار، طى چهارده قرنى كه از عمر آن مى گذرد، از دست تطاول ايّام مصون و محفوظ مانده است ، با زندگى مرد و زن و پير و جوان و دارا و ندار، كار دارد. همه را مخاطب ساخته و با آنان سخن گفته و تكاليف همه را روشن كرده است .

 به همه مى گويد از جانب خداى آفريننده وظايفى دارند كه بايد آنها را بدانند و به عنوان ايفاى نقش بندگى و عبوديت انجام دهند.

 مجموعه اين وظايف و تكاليف فردى و اجتماعى كه ما آنها را احكام و قوانين قرآنى مى دانيم و گفتار خداست كه در بيش از پانصد آيه قرآن آمده است ، زير بناى دين مبين اسلام است .

 اسلام يعنى آنچه در قرآن آمده است يا پيغمبر توضيح داده و تشريح كرده است و بايد تسليم آن شد؛ چون صددرصد به نفع جامعه انسانى مى باشد.

 گذشته از احكام و قوانينى كه آيين جهانى اسلام بر اساس آن استوار است ، قرآن مجيد بسيارى از مباحث اخلاقى و علمى و تربيتى را نيز به منظور تهذيب فرد و اجتماع بيان مى دارد كه از هر جهت جالب ، جامع و آموزنده است .

 اين قسمت را قرآن مجيد در خلال سرگذشت پيغمبران پيشين و امتهاى ايشان يادآور مى شود، به طورى كه دو سوم آيات قرآنى را همين آيات تشكيل مى دهد. يعنى قص و رويدادهاى اقوام و ملل روى زمين از قديمترين ازمنه تاريخ بشر تا عصر ظهور اسلام كه بايد آن را كار بزرگ و چشمگير قرآن مجيد دانست .

 قرآن ، حقايق زندگى عالم انسانى و علل و موجبات ترقى و تكامل جوامع بشرى يا انحطاط و سقوط آنها را به تفصيل شرح مى دهد. قرآن بازگو مى كند كه چگونه بعضى از اقوام به واسطه جبهه گيرى در مقابل انبياى عظام و پيغمبران راستين ، عكس العملهاى نامطلوبى نشان دادند و موجبات ذلت ، خوارى و هلاكت خود را فراهم ساختند و از اين راه نام ننگى از خود به يادگار گذاردند. همچنين شرح مى دهد برخى ديگر با اينكه مردمى اندك بودند، چسان با پذيرش تعاليم انبيا و نصايح مشفقانه آنان ، راه صحيح زندگى را برگزيدند و با افتخار و سرفرازى تحت رهبرى آن ذوات مقدس به حيات خود ادامه دادند.

 قرآن بدينگونه درصدد آن است كه اقوام بعدى با آگاهى از آنچه راجع به اقوام گذشته در اين كتاب گرانقدر آسمانى آمده است ، از دسته نخست عبرت بگيرند و انديشه و كار دسته ديگر را سرمشق خود قراردهندتا به سعادت دو جهان نايل گردند و با سعى و كوشش خودبه كمال مطلوب انسانى برسند.

 پيامبراسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلمقرآن مجيد را به عنوان وحى الهى توسط جبرئيل امين در مدت 23 سال تلقّى نمود و به صورت كنونى در اختيار پيروان خود قرارداد.

 مسلمانان از همان روزگار نخستين صدراسلام با عمل به قرآن مجيد، قسمت عمده معموره دنيا را به زير پرچم درآوردند و تمدنى عظيم تشكيل دادند. در اين تمدن عظيم و قلمرو پهناور، مسلمين ، ملل مختلف جهان را از نعمت آزادى و حقوق فردى و عدالت اجتماعى و صلح عمومى و مساوات و برابرى برخوردار ساختند، چنانكه به اعتراف دوست و دشمن در هيچ قوم و ملتى سابقه نداشته است و خود، قرنها به عنوان ملت نمونه جهان بر آنان حكم مى راندند.

 آنچه در قرآن آمده است بر اساس خير و صلاح جامعه انسانى و مصلحت نوع بشر است . از آنجا كه قرآن سخن حق و كلام الهى و از فراز آسمانها و زمان و مكان آمده است ، همگى متقن ، سنجيده و حساب شده است . آنچه درباره مرد و زن و دنيا و آخرت گفته و آن را موجب نيكبختى يا عامل بدبختى آنان دانسته است ، همگى بر اساس آخرين تجربيات علمى و جهان بينى انسان است به طورى كه هم اكنون نيز اگر مردم روى زمين آنها را مورد توجه قرار دهند و درست به مرحله عمل در آورند، خود را در هاله اى از واقعيت و معنويت و تكامل علمى و عقلى خواهند ديد و زن و مرد پير و جوان در كمال امن و امان و خوشى و خوشبختى و سلامتى و سعادت و رفاه و آسايش به سر خواهند برد.

 با توجه به اين واقعيت است كه مى گوييم تعاليم قرآنى و قوانين اسلامى و مباحث اخلاقى و آنچه قرآن و اسلام در اصول و فروع گفته است بدون استثنا هماهنگ با نيازهاى جوامع بشرى در هر عصر و زمانى است و همه بر پايه تعقل ، حكمت و مصلحت است .

((قرآن )) راهنمايى مى كند و راه مى گشايد، آنگاه افراد بشر را آزاد مى گذارد تا صلاح و فساد خود را شناخته و هر كدام را كه خواستند برگزينند(1). در اين خصوص نه اجبارى در كار است و نه تحميلى بلكه حقيقت را روشن مى سازد و تنها اوست كه با اراده و اختيار بايد تصميم بگيرد و آينده خود را تعيين كند.(2)

 يكى از موضوعاتى كه در قرآن مجيد از آن سخن به ميان آمده ، زنانى هستند كه در خلال قصص قرآنى و رويدادهاى تاريخى شناخته شده اند. اين زنان گروهى خوب و گروهى بد بوده اند و به همين جهت نيز در قرآن از آنان سخن رفته است .

 قرآن در اين مورد مى خواهد نقش زن را در دو قطب مثبت و منفى ، با ايمان و بى ايمان روشن سازد تا سرگذشت آنان براى زنان مسلمين ، هم سرمش باشد و هم عبرت . سرمشق از زنان پارساى نام آفرينى كه منشاء دگرگونيهاى مثبت بودند و عبرت از آنان كه فكر و كارشان در قطب مخالف ، باعث انحطاط فضيلت انسانى و بدنامى خود و گرفتارى ديگران گرديدند.

 قرآن در اين سنجش ، سيماى جمعى از زنان با ايمان و خداشناس را كه از عقل خدادادى بهره گرفتند و آبرويى به خود و كسان خويش و همنوعان عصر خود دادند، نشان مى دهد. همچنين نيمرخ نازيباى برخى ديگر را كه باعث ننگ محيط و دردسرهاى زيادى گشتند آشكار مى سازد تا نقل اين قسمت و شناخت آن دو دسته براى زنان مسلمان نقشى سازنده داشته باشد. مضافا به اينكه با شناخت اين دو دسته از زنان ، واقعيت زن و چهره حقيقى نيمى از اجتماع بشرى را به خوبى مى توان از لابلاى حوادث گذشته ديد و به نقش هر كدام به خوبى واقف گرديد.

 بايد يادآور شويم كه قرآن مجيد در دو مورد از زن سخن گفته است : يكى از حقوق و حدود آنان به عنوان يك فرد انسان و تكاليف خاص و حقوق و حدود شرعى كه دارند كه ما به آن ((حدود و حقوق زن در قرآن )) مى گوييم و در سوره هاى عديده قرآن آمده است ، بخصوص سوره ((نساء)) يعنى سوره اى كه از حقوق زن سخن رفته است (3).

 مورد ديگر، داستان بعضى از آنان است كه در ضمن داستانهاى واقعى كه در امتهاى پيشين بوده يا در زمان پيغمبرما روى داده ، آمده است . منظور ما در اينجا اين قسمت است كه از نظر اخلاقى خواستيم بازگو كنيم تا يك زن و دختر مسلمان بداند از چه زنانى در قرآن سخن به ميان آمده و آنها كيانند و چه سرگذشتى داشته اند و چه كرده بودند؟

 اينك خوانندگان محترم فرصت دارند تا از ((زن در قرآن )) بدانگونه كه قرآن و تفسير آن بيان مى دارد، آگاه شوند.

## حوّا (مادر ما انسانها)

 ((حوّا)) مادر ما انسانها و همسر حضرت آدم پدر سلسله بشر، بلافاصله پس از خلقت آدم و از بازمانده گل او آفريده شد. فرشتگان الهى گل آدم و حوّا را از چهارگوشه زمين برداشتند ولى ساختمان آنان در بهشت و عالم بالا انجام گرفت . همينكه آدم به عنوان شاهكار خلقت الهى ، خلق شد، خداوند اسامى همه اشياء يعنى تمام دانستنيها را به وى آموخت و در نتيجه اين لياقت را يافت كه خداوند به فرشتگان بفرمايد: ((... در مقابل آدم به خاك بيفتيد و سجده كنيد. فرشتگان همه سجده كردند، جز ابليس كه سر باز زد و تكبر ورزيد و از كافران شد)).(4)

((ابليس )) و به تعبير ديگر ((شيطان )) فرشته نبود ولى در ميان فرشتگان جاى داشت . تمرّد و سركشى شيطان از سجده نمودن خدا در مقابل آدم ، موجب طرد و لعن او شد به طورى كه از نظر خدا و فرشتگان افتاد. شيطان هم در صدد برآمد كه انتقام خود را از آدم ، بهترين مخلوقات خدا بگيرد. آدم و حوّا با كمال خوشى و آسايش در بهشت به سر مى بردند و از نعمتها و ميوه هاى بهشتى استفاده مى كردند ولى غفلت جزئى آنان باعث شد كه هر دو از بهشت رانده شوند و قدم به روى زمين بگذارند.

 ماجراى آن را خداوند در سه جاى قرآن بيان فرموده ، از جمله در آيات 3533 سوره بقره كه بدينگونه است :

((به آدم گفتيم تو و همسرت در بهشت سكونت گزينيد و از نعمتهاى آن هر طور خواستيد بدون زحمت برخوردار شويد ولى به اين درخت نزديك نگرديد كه از ستمگران خواهيد بود. شيطان آدم و حوّا را به لغزش افكند، خداوند هم آنها را از بهشت و وضعى كه داشتند بيرون آورد. سپس گفتيم در زمين فرود آييد كه خواهيد ديد بعضى نسبت به بعضى ديگر دشمن خواهيد بود. شما در زمين خواهيد ماند و از روزى آن تا روز بازپسين برخوردار خواهيد بود))(5).

 مورد دوم در سوره طه است : ((به فرشتگان گفتيم آدم را سجده كنيد، همگى سجده كردند جز ابليس كه سرپيچى نمود. پس گفتيم اى آدم ! اين ابليس ، دشمن تو و همسر تو است ، مواظب باشيد كه شما را از بهشت بيرون نبرد كه بدبخت خواهيد شد. اگر در بهشت بمانى نه گرسنه و نه برهنه مى باشى ، نه تشنه مى شوى و نه در آفتاب خواهى بود. پس از آن شيطان آدم را وسوسه كرد و گفت : من تو را به درختى جاويدان و سلطنتى كه پايان ناپذير است راهنمايى نكنم ؟

 آدم و حوّا نيز از آن درخت ممنوع خوردند و به دنبال آن نقاط حساس ‍ بدنشان نمودار شد و ناگزير شدند آن را با برگ درخت بهشتى بپوشانند. بدينگونه آدم نافرمانى كرد و دچار لغزش شد. آنگاه خداوند آدم را مورد مرحمت قرار داد و بخشيد و هدايت نمود و گفت : اى آدم و حوّا! همه تان به اينجا فرود آييد كه بعضى نسبت به بعضى ديگر دشمن خواهيد بود. در آن وقت هر گاه از جانب من كسى آمد كه شما را هدايت كند، هر كس آن را پذيرفت ، نه گمراه مى شود و نه بدبخت مى گردد(6))).

 مورد سوم در سوره اعراف است : ((اى آدم ! تو و همسرت در بهشت بمان و هر چه خواستيد بخوريد ولى به اين درخت نزديك نشويد كه از ستمگران خواهيد بود. شيطان آنان را وسوسه كرد تا نقاطى از بدنشان كه بايد پوشيده بماند، آشكار شد و به آنان گفت اينكه خدا شما را از خوردن اين درخت نهى كرده است براى اين است كه اگر خورديد دو فرشته خواهيد شد يا تا ابد جاويد خواهيد ماند و براى آنان قسم ياد كرد كه خيرخواه آنان است . از اين راه آنان را مغرور كرد. همينكه آدم و حوّا از آن درخت چشيدند، نقاط حساس بدنشان آشكار شد و براى پوشاندن آنها از برگ درخت بهشتى استفاده كردند.

 در اين هنگام خدا آنان را مخاطب ساخت و فرمود: آيا من شما را ازنزديك شدن به اين درخت منع نكردم و نگفتم كه شيطان دشمن آشكار شماست ؟

 آدم و حوّا گفتند: خدايا! ما به خود ستم نموديم . اگر تو ما را نيامرزى ، و به ما رحم نكنى ، از زيانكاران خواهيم بود. خدا به آنان و شيطان فرمود: به زمين فرود آييد كه با هم دشمن خواهيد بود. زمين تا روز باز پسين براى شما (آدم ، حوّا و شيطان ) قرارگاه و جاى بهره بردارى است . در زمين زندگى مى كنيد و در آن مى ميريد و از همين زمين هم بيرون مى آييد(7))).

 بدينگونه آدم و حوّا كه در بهشت جاى داشتند، چون هر دو با شيطان نافرمانى خدا كردند از بهشت رانده شدند و به زمين فرود آمدند.

 شيطان واقعا مرتكب گناه شد؛ نسبت دروغ به خدا داد و به آدم و حوّا گفت : خدا درخت ممنوع را براى شما مباح و حلال گردانيد و اضافه كرد كه اگر از آن بخوريد دو فرشته خواهيد بود و براى هميشه در بهشت مى مانيد و از اين راه ، آدم و حوّا را فريب داد و او نخستين كسى بود كه دروغ گفت .

 ولى آدم و حوّا معصيت نكردند. نافرمانى آنان در اعتقاد ما مسلمين مخصوصا جامعه شيعه كه همه انبيا را معصوم مى دانيم ((ترك اولى )) بود يعنى جا داشت اين كار را نكنند و اگر خوددارى مى كردند بهتر بود و به خود زيان نمى رساندند.

 و اما آن درخت ممنوع چه بود؟ در روايات اسلامى از آن ياد شده است : در تفاسير جامعه شيعه ، درخت گندم ، درخت انگور، درخت حسد و درخت علم پنج نور مقدس : محمد، على ، فاطمه ، حسن و حسين عليهم‌السلام آمده است . در هر صورت خدا به آدم و حوّا گفته بود به اين درخت (درخت صورى يا معنوى ) نزديك نشويد كه حد شما نيست و از شما انتظار نمى رود ولى چون آدم و حوّا نزديك شدند، جرقه آن ، دامن آنان را گرفت و لباس زيباى بهشتى از تنشان فروريخت ، و عريان شدند و به وضع بدى دچار گشتند. ناگزير با برگ درختان بهشتى ستر عورت نمودند تا نقاط حساس بدنشان آشكار نگردد و بدنما نباشد. در اينجا چند نكته هست كه بايد در نظر داشت :

 1 - بهشتى كه آدم و حوّا در آن خلق شدند و شيطان آنان را فريب داد، بر حسب روايات اسلامى بهشت آخرت كه نيكان دنيا را پس از محاسبه روز رستاخيز در آن جاى مى دهند نبوده است بلكه بهشت برزخ است كه به اصطلاح علمى در يكى از كرات آسمانى مى باشد به همين جهت خدا مى فرمايد: ((فرود آييد)) و آدم و حوّا هم فرود آمدند و به زمين هبوط كردند.

 2 - چگونگى ورود شيطان به اين بهشت در روايات معتبر اسلامى درست روشن نيست . اينكه در بعضى از روايات آمده است كه شيطان در پوست ((مار)) يا طاووس وارد بهشت شد، از تورات گرفته شده است و روايات درستى نيست .

 3 - اينكه مى گويند حوّا از پهلوى چپ آدم و به طفيل وجود او آفريده شده ، حقيقت ندارد. روايات آن هم تحت تاءثير اخبار تورات ساخته شده و از ((اسرائيليات )) است .

 4 - ظلمى كه آدم و حوّا نمودند، زيان به خود بود نه ستم به غير كه در رديف ستمگران باشند.

 5 - عصيان و نافرمانى آنان معصيت به آن معنا نبود كه بعدها در شرايع آسمانى آمد. چون ((آدم )) معصوم و مصون از گناه و معصيت بود. مفهوم اين عصيان ، شرمنده نشدن از كار خود يا دير شرمنده شدن آنان بوده است كه از آنان انتظار نمى رفت .

 6 - ((فَغَوى )) - يا گمراه شدن آدم هم به اين معناست كه نتوانست جلو خود را بگيرد و به درخت ممنوع نزديك شد و لغزش پيدا كرد.

 7 - كارى كه آدم كرد اين بود كه خواست هم در بهشت يعنى مقام قرب ربوبى بماند و هم از درختى كه او را به دنيا نزديك مى كرد تناول نمايد ولى نتوانست هردوراباهم جمع كند(ازآن زرنگيهايى كه فرزندانش در دنيامى كنند)

 9 - خداوند بازگشت (توبه ) آنان را به اطاعت فرمان خود پذيرفت ، اما با اين وصف ديگر اجازه نداد آنان در بهشت بمانند.

 10 - بر خلاف آنچه مشهور است و در بعضى از روايات هم آمده ، قرآن نمى گويد كه شيطان نتوانست آدم را فريب دهد ولى حوّا را فريفت بلكه مى گويد شيطان آدم را وسوسه نمود:

 ( فَوَسْوَسَ اِلَيْهِ الشَّيْطانُ )

 و به دنبال آن هر دو از درخت ممنوع خوردند:

 ( فَاَكَلامِنْها )

 و عورتين هر دوى آنان آشكار شد:

 ( فَبَدَتْ لَهُما سَوْآتُهُما )

 و به دنبال آن آدم عصيان ورزيد:

 ( فَعَصى ادَمُ رَبَّهُ فَغَوى )

 و بعد هم خدا توبه آدم را پذيرفت :

 ( فَتابَ عَلَيْه )

 سوره ((طه )) با صراحت هرچه تمامتر مى گويد كه شيطان آدم را فريفت و هر دو به درخت ممنوع نزديك شدند و بعد آدم ديد كه از وى كار خوبى سر نزده از خدا پوزش خواست و خدا هم او را بخشيد.

 در سوره ((بقره )) و ((اعراف )) هر دو را در اين كوتاهى يا نافرمانى شريك مى داند و همه جا عامل فعل را با لفظ مثنّى ذكر مى كند و ديگر در قرآن نيست كه شيطان نخست حوّا را فريب داد و او آدم را.

 در اينكه عقل و اراده در مرد قويتر از زن است و در مقابل ، احساس و عواطف در زن بيشتر از مرد است ، ترديدى نيست . بنابراين امكان اينكه نخست شيطان حوّا را فريفته باشد، هست ولى سخن در اين است كه چنين چيزى در قرآن نيست .

 اينكه ما داستان حوّا را در اينجا آورديم به خاطر اين است كه او نيز در تمام ماجرا سهيم بوده است نه اينكه تمام مسئوليت را به گردن او بگذاريم . بنابراين حوّا نخستين زنى است كه در كنار شوى خود در اين حادثه بزرگ تاريخ اديان ، نقشى داشته است .

 جالب است كه هم در قرآن و هم در روايات اسلامى و هم در ادبيات پارسى و تازى ، بيشتر، آدم را مسئول دانسته اند. علت هم اين است كه وقتى بنا باشد آدم خليفة الله فريب بخورد و نتواند جلوى خود را بگيرد، ديگر چه توقعى از حوّاست كه نه مانند او نماينده خدا و معصوم بود و نه قدرت تعقل و اراده اش به اندازه او، مع الوصف صدمه اين كار به طور مساوى به هر دوى آنان رسيد. هر چه كردند هر دو كردند و هر چه ديدند هر دو ديدند! با اين فرق كه لبه تيز حمله متوجه آدم است كه هم مى بايست مواظب باشد از فرمان حق غفلت نورزد و هم جلو همسر خود را بگيرد. پس بايد اعتراف نمود كه در هر صورت بازنده و مسئول ((آدم )) بود.

 به گفته حافظ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من ملك بودم و فردوس برين جايم بود   |  | آدم آورد در اين دير خراب آبادم |

 و به گفته جلال الدين بلخى :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| جد تو آدم بهشتش جاى بود  |  | قدسيان كردند بهر او سجود  |
| يك گنه ناكرده گفتندش تمام   |  | مجرمى مجرم برو بيرون خرام   |
| تو طمع دارى كه با چندين گناه   |  | داخل جنت شوى اى روسياه ؟!   |
|  |  |  |

و از پروين اعتصامى بشنويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| خود راءى مى نباش كه خود راءيى  |  | راند از بهشت آدم و حوّا را   |

## همسر نوح

 مطابق نص صريح قرآن مجيد، نوح پيغمبر مدت 950 سال در ميان قوم زيست و به تبليغ و راهنمايى آنان پرداخت .(8) نوح پيغمبر مردم را سرزنش ‍ مى كرد كه چرا ايمان به خداى يكتا نمى آورند و از سنگ ، بت ساخته و آنها را پرستش مى كنند؟

 عمر نوح در روايات اسلامى افزون از هزار سال بوده است . در مدت 950 سال ماءمور تبليغ خلق بوده و هدايت قوم را به عهده داشته است . مردم آن روز با اينكه هنوز تعداد زيادى نبوده اند مع الوصف بر اثر هواخواهى و سركشى نفس در شرك و بت پرستى و فساد اخلاق فرو رفته بودند.

 نوح از يك خانواده شهرى ، زنى به همسرى گرفت . اين زن اگرچه پاكدامن بود ولى يك عادت ناپسند داشت كه به همان سبب نيز قرآن مجيد او را توبيخ و ملامت كرده است . زن نوح اسرار خانه را به خارج مى برد و از شوى خود به اين و آن شكايت مى نمود.

 زن نوح با همه تبليغات پيگير و طولانى همسرش پيغمبر خدا، كافر بود و ايمان به خداى يگانه نداشت . او نيز تحت تاءثير انحراف فكرى مردم محيط از اينكه مبداء عالم را خداى خالق توانا و آفريدگار لايزال بداند امتناع مى ورزيد و در مقابل نصايح مشفقانه و تذكرات خيرخواهانه نوح پيغمبر، سرپيچى مى نمود. مردم در غفلت و بى خبرى به سر مى بردند، نه درباره فلسفه خلقت و آفرينش خود مى انديشيدند و نه از اعتقاد خرافى و كردار ناپسند و رفتار زشت خود احساس شرمسارى مى نمودند.

 سالهاى سال سپرى شد و قوم نوح همچنان در معصيت و نافرمانى الهى فرو رفته بودند و نسبت به وضعى كه داشتند شادى مى كردند. در طول اين مدت دراز تعداد كسانى كه به نوح گرويدند و دعوت او را اجابت نمودند، به صد نفر نرسيد! زن نوح نيز همرنگ جماعت شده بود و از اينكه يكتاپرست باشد سرباز مى زد. او علاوه به شوهر خود نيز خيانت مى نمود و پاس احترام او را نگاه نمى داشت . زن نوح به ميان قوم مى آمد و آنان را از پذيرش دعوت همسرش نوح برحذر مى داشت و مى گفت : او پير شده و قدرت تعقل و تفكر خود را از دست داده است ! گوش به او ندهيد كه عقل درستى ندارد!!

 در نتيجه نوح نه تنها از اينكه پس از سالهاى متمادى و تبليغات دامنه دار قومش همچنان در گمراهى فرو رفته بودند، رنج مى برد بلكه خيانت همسرش و اينكه وى نيز با گمراهان همفكر است حتى آنان را به گمراهى بيشتر تشويق هم مى كند، رنج بيشتر مى برد. اين وضع چندان ادامه پيدا كرد تا سرانجام حوصله نوح به سر آمد.

 او ديگر از اصلاح قوم و به راه آمدن آنان ماءيوس شد و دعوت خود را بى نتيجه ديد. نوح قوم گناهكار و بى بندوبار را نفرين نمود و عرض كرد: ((خدايا! تمام اين مردم كافر و بى دين را نابود گردان و يك نفر از آنان را در روى زمين باقى مگذار(9))).

 البته اين هنگامى بود كه نوح همه چيز را به قوم خود گفت ولى قوم در خود سرى ولجبازى و شرارت و نافرمانى كه پيش گرفته بودند اصرار ورزيدند. خداوند ماجراى نصايح نوح و سخنان نافذ و سازنده او را در قرآن مجيد در ((سوره نوح )) بدينگونه به تفصيل شرح مى دهد: ((ما نوح را به سوى قوم فرستاديم و گفتيم كه قوم خود را از نافرمانى ما بيم ده ، پيش از آنكه عذاب ما آنان را فرا گيرد)).

 نوح هم به سوى قوم آمد و گفت : اى قوم ! من براى هدايت و بيم دادن شما از عذاب الهى آمده ام ، آمده ام كه به شما بگويم خداى يگانه را پرستش كنيد و از كيفر او بر حذر باشيد و اطاعت ذات مقدسش را گردن نهيد تا شما را بيامرزد. بدانيد كه چون مرگتان در رسد، چيزى جلو آن را نمى گيرد ((و چون با اين همه پند و اندرز باز هم از خواب غفلت بيدار نشدند و ترتيب اثرى به مواعظ نوح ندادند)) نوح گفت : خدايا! من قوم خود را شب و روز دعوت به دين حق كردم ولى آنان به جاى اينكه گوش فرا دهند،دسته دسته گريختند.

 هر وقت آنان را دعوت نمودم (تا به راه بيايند) و توايشان را بيامرزى ، انگشتان خود را در گوشها نهادند و خود را پوشاندند تا سخنان مرا نشنوند! از پذيرش سخنانم سرباز زدند و تكبر ورزيدند.

 آنان را آشكارا دعوت نمودم و همه چيز را برايشان بيان كردم و گفتم در پيشگاه الهى توبه كنيد كه خداى عالم بخشنده است ولى سرانجام تمامى زحمات مرا ناديده گرفته و به راهى رفتند كه جز زيان ، طرفى نبستند.

 خدايا! آنان بسيارى از مردم را گمراه نمودند. من ديگر اميدى به هدايتشان ندارم . آنان به خود و ديگران ستم نمودند و هر چه بيشتر بمانند گمراهتر و ستمكارتر مى شوند:

((اگر آنان را باقى گذارى بندگانت را گمراه مى كنند و نسلى هم كه از آنان باقى بماند همگى آلوده و كافر خواهند بود(10))).

((خدايا! مرا و پدر و مادرم را و هر كس كه ايمان بياورد و به خانه من در آيد و مردان و زنان با ايمان را بيامرز و ستمگران را از روى زمين برانداز(11))).

 مصيبت بزرگ نوح اين بود كه گذشته از همسرش ، پسر او نيز رنگ محيط به خود گرفته و در ميان مردم گمراه ، گمراه شده بود. نوح نه تنها در معرض ‍ ريشخندقوم نادان و جسوربود بلكه در خانه هم راه احتياط را نگاه مى داشت .

 سرانجام خداوند نفرين نوح را پذيرفت و دستور داد كه چون ديگر در بقاى قوم سركش و هوا پرست ، اميدى نيست ، كشتى بساز و خود و تمام پيروان و معتقدانت در آن قرار گيريد ولى ستمگران را به حال خود رها كن و از من مخواه كه آنان را نجات دهم چون همه بايد غرق شوند.

 همينكه فرمان خدا براى نابودى قوم صادر شد و آب از مخازن زمينى جوشيدن گرفت ، خداوند فرمود: ((اى نوح ! (چون طوفان همه چيز را نابود مى كند) از جنس آدميان و ساير جانداران يك جفت نر و ماده و بستگانت را به كشتى بياور جز آن كس (زن و فرزند نوح ) كه قبلا خدا فرموده است بايد هلاك شوند. و هر كس كه ايمان آورده باشد نيز به كشتى بياور ولى جز عده كمى به وى ايمان نياورده بودند(12))).

 طوفان نوح سراسر جهان يا قلمرو تبليغاتش را فرا گرفت . رعد و برقى آمد و از آسمان مانند آبشار باران باريد. با يك زلزله نيز انفجارهايى در زمين پديد آمد و دهن چاههاى زمينى گشوده شد و آب فواره وار از آن جوشيد. آب همه بلنديها و پستيها،شهرها،قريه ها و زمينها را فرا گرفت و همه را نابودگردانيد.

 در اين طوفان جهانى ، فقط نوح و سرنشينان كشتى جان به سلامت بردند. زن نوح و پسر او كه هر دو از گمراهان و كافران بودند نيز با ساير ستمگران هلاك شدند و نام ننگى از خود به يادگار گذاردند.

## همسر لوط

 همسر لوط نيز مانند همسر نوح از زنان بدكردارى بود كه خدا در قرآن مجيد از وى به سختى نكوهش كرده است . لوط پيغمبر برادرزاده حضرت ابراهيم خليل بود. در ((اُور كلدانيان )) از سرزمين بابل واقع در ((بين النهرين )) متولد شد و همراه عمويش ابراهيم به فلسطين آمد و مدتى بعد هم به اتفاق وى راهى مصر شد و از آن پس با هم به فلسطين باز گشتند. چون مردم شهرهاى ((سُدُوم )) واقع در اراضى مقدسه يا ((اردن )) گرفتار عادات ناپسند شده بودند و نياز به راهنما و تبليغ داشتند، حضرت ابراهيم ، لوط را براى راهنمايى و هدايت مردم سدوم به آن ديار اعزام نمود.

 لوط در سدوم دست به اقدامات جدى زد و از هر راهى كه امكان داشت مردم را به راه بياورد، خوددارى نكرد.

 مردم بى بند و بار سدوم چنان در فساد فرو رفته بودند كه دست به هر كارى مى زدند و از هيچ عمل زشتى روى گردان نبودند. مردمى بى ايمان ، خدانشناس ، ستمگر، جسور و فرومايه بودند. آنان علاوه به مرور ايام كه در انواع گناهان و معاصى و سنگدلى و شرارت وظلم و فساد فرو رفتند، بى شرمى و رسوايى را به جايى رساندند كه پسران را به جاى زنان مورد عمل نامشروع قرار مى دادند و از زنان فاصله گرفته آنان را به حال خود رها كرده بودند و از ازدواج با آنان خوددارى مى كردند.

 زنان هم كه اين وضع را ديدند به عنوان اعتراض به كار مردانشان و براى انتقام گرفتن از آنان به يكديگر پرداختند و بدينگونه ننگين ترين عمل شيطانى يعنى ((همجنس بازى )) در ميانشان شيوع يافت .

 كار رسوائى قوم لوط به جايى رسيد كه اگر پسرى از قلمرو آنان مى گذشت ،سخت درمعرض خطرقرارمى گرفت وآبرويش راازدست مى داد!

 لوط پيغمبر سالها در ميان قوم ماند و آنان را دعوت به پاكى و دورى از گناه و ايمان به خدا و روز جزا نمود. لوط، قوم را از كيفر الهى بيم داد و يادآور شد كه چگونه اقوام پيشين بر اثر نافرمانى خداوند و كجرويها مورد قهر الهى قرار گرفتند و به سرنوشت دردناكى مبتلا گشتند ولى قوم چنان در فساد و خوشى و لذت كاذب و لجام گسيختگى فرو رفته بودند كه گوش شنوايى براى شنيدن نصايح مشفقانه حضرت لوط نداشتند.

 هر چه قوم لوط بيشتر به عمل ناپسند و بسيار زشت خود ادامه مى دادند، تبليغات و پايمردى لوط هم استوارتر و پيگيرتر مى شد. قوم كه وجود لوط را مخل آسايش و آزادى كار خويش مى دانستند، او و پيروانش را تهديد به تبعيد كردند.

 لوط به قوم اعلام خطر نمود كه اگر از اين هم بيشتر در فسق و فجور و فساد اخلاق پيش روند و دست از اعمال ناروا و ننگين خود برندارند، عذابى دردناك خواهند ديد ولى قوم آن را با خيره سرى و جسارت برگزار كردند و از روى استهزا به لوط گفتند: ((پس عذاب خدايت كى خواهد آمد؟!)).

 آنچه بيشتر حضرت لوط را مى آزرد، انحراف فكرى و گمراهى همسرش بود. زن لوط هم تحت تاءثير بى دينى مردم محيط، كافر و خدانشناس بود. دامنش ‍ پاك بود، ولى ميانه اى با شوى خود پيغمبر خدا نداشت . زنى نا نجيب و فرومايه و بدكردار بود.

 لوط كه از اصلاح قوم و بهبود وضع آنان ماءيوس شده بود، دست به نفرين برداشت و از خدا خواست كه آن مردم گمراه و فاسد را به كيفر اعمالشان برساند.

 خداوند نفرين لوط را درباره قوم پذيرفت و فرشتگان را براى تنبيه قوم نافرمان ، ماءمور ساخت . فرشتگان الهى شب هنگام (در فلسطين ) به خانه ابراهيم در آمدند و به وى سلام كردند و گفتند: ما سر راه خود براى نابودى قوم لوط آمده ايم به تو مژده دهيم كه خدا پسرى به تو و همسرت ساره به نام ((اسحاق )) مى دهد و پس از وى ((يعقوب )) پسر او را به تو موهبت مى فرمايد.

 وقتى ابراهيم متوجه شد كه مهمانان ، فرشتگان الهى هستند از آنان خواست كه در عذاب قوم لوط شتاب نكنند تا شايد به راه آيند ولى خداوند وحى فرستاد كه اى ابراهيم ! از اين خواهش در گذر كه فرمان خدايت براى نابودى قوم لوط فرا رسيده و عذابى به آنان مى رسد كه بازگشت ندارد.

 فرشتگان از آنجا (در صورت جوانان زيبا) به خانه لوط در آمدند. لوط از ديدن آنان با آن شكل و صورت ، ناراحت ، دلتنگ و پريشان شد و گفت : امروز، روز دردناكى خواهد بود. وقتى همسر لوط جوانانى با آن قيافه خوش ‍ تركيب و شكل زيبا ديد كه در خانه آنان پناه گرفته اند، پشت بام خانه رفت و دستها را به هم زد و علامت داد تا قوم را با خبر كند ولى چون كسى متوجه نشد آتش افروخت تا بدين وسيله قوم بدانند جوانانى به خانه لوط آمداند! اين عادت ناپسند همسر لوط بود كه هر وقت جوانانى وارد شهر مى شدند و از بيم آبروى خود پناه به خانه لوط مى بردند، او بدانگونه كه اشاره نموديم قوم را آگاه مى ساخت . به دنبال آن مردم بى بندو بار و فاسد، به طرف خانه لوط سرازير مى شدند و چه وضع ناگوارى كه پيش نمى آمد؟

 در اين موقع نيز زن لوط با افروختن آتش ، قوم را مطلع ساخت ، مردم تبهكار و بى آبرو از هر سو روى به خانه لوط نهادند.

 لوط به هراس افتاد و از خانه در آمد و راه را بر آنان گرفت و گفت : ((اى مردم ! از خدا بترسيد و شرم كنيد و مرا نزد مهمانانم شرمنده منماييد. بياييد با دخترانم ازدواج كنيد كه آنان براى تاءمين منظور شما پاكترند، آيا يك مرد رشيد در ميان شما نيست كه پندتان دهد و از خدا بترسد؟(13))).

 قوم گفتند: اى لوط! تو آگاهى كه ما ميلى به دخترانت نداريم و مى دانى كه ما چه مى خواهيم !

 لوط كه خود را در ميان آن جمع فاسد، تنها ديد و از هر جهت بى پناه مانده بود گفت : اى كاش ! من قدرتى مى داشتم كه شما را عقب بزنم و يا خود و مهمانانم به پناهگاه محكمى روى مى آوردم ولى قوم چنان در فساد فرو رفته بودند كه كوچكترين ترتيب اثرى به ناله و اندوه لوط نمى دادند. تمايلات نفسانى همچون پرده اى ضخيم جلو گوشها و ديدگان آنان را گرفته ، همه را كر و كوركرده بود و در حالى كه همچون ديوانگان عربده مى كشيدند و سخنان زشت بر زبان مى راندند،مانند سيل به طرف خانه لوط هجوم بردند.

 لوط به سرعت به خانه برگشت و در را محكم بست . مردم سفله و نادان به دنبال لوط به در خانه وى رسيدند و هجوم آوردند كه در را بشكنند و به خانه در آيند.

 لوط در خانه از يك طرف به فكر جوانان زيبا بود كه آنان را كجا ببرد و چگونه از دستبرد مردم بى شرم و فاسق نجات دهد و از طرفى در پشت در مردم را پى در پى نصيحت مى كرد، باشد كه براى آخرين بار دست از هجوم بردارند و او را بيش از آن نيازارند.

 لوط در ميان آن شهر و ميان قوم ، غريب و بى كس بود، از بى كسى خود ناله مى كرد و آرزو مى نمود اى كاش نزد عمويش ابراهيم مى بود تا با كمك او اين مردم هوا پرست آلوده را به سختى تنبيه مى كرد.

 درست در همين هنگام آن دو جوان ، خود را معرفى كردند و به لوط گفتند: اى لوط! ما بشر نيستيم بلكه فرشته و فرستادگان خداى توييم آنان هرگز به تو و ما دست نخواهند يافت . سپس فرشتگان اشاره اى كردند و به دنبال آن بيم و هراس بر قوم مستولى شد كه گويى همگى نابينا شدند لذا به عقب برگشتند و در حالى كه در هم ريخته بودند و به طور نامنظم مى گريختند،لوط را تهديد مى كردند كه سرانجام به حساب او خواهندرسيد!

 پس از آن فرشتگان به لوط گفتند: اى لوط! چون پاسى از شب بگذرد، خود و كسانت از اين قلمرو آلوده به گناه خارج شويد و مواظب باشيد كسى شما را نبيند، ولى همسرت را با خود مبر، كه پس از بيرون رفتن تو، عذاب الهى نازل مى شود و همسرت و ساير بدكاران به كيفر اعمال خود خواهند رسيد، اين را بدان همينكه صبح شد همگى به هلاكت مى رسند(14).

 صبح هنگام ، لوط و كسانش غير از زن كافرش از مرز شهر سدوم خارج شده بودند. در آن وقت به امر خداوند و اشاره فرشتگان زلزله اى آمد و تمام قلمرو تبهكاران را زير و رو كرد. سپس بارانى از سنگريزه بر آنجا باريد و اندكى بعد شهر سدوم به صورت ويرانه اى در آمد. تمام قوم و كليه خانه و زندگى آنان چنان نابود شد كه گويى نه در آنجا شهرى بوده و نه مردمى در آن سكونت داشته اند.

 لوط و كسان و پيروانش به سلامت از آن منطقه آلوده به گناه گذشتند و از عذاب نجات يافتند. از جمله كسانى كه در اين هلاكت و نابودى سهيم بود همسر لوط بود. خداوند از اين زن بدكار كه پاس احترام شوهر محترم خود را نگاه نداشت در 8 آيه قرآن ياد كرده است . از جمله در سوره اعراف ، آيه 83 مى فرمايد: (( ما لوط و همه كسان و پيروانش را نجات داديم مگر زنش را كه از هلاك شدگان بود(15))).

 و نيز در آيه 135 سوره صافات مى فرمايد: ((لوط و همه كسانش را نجات داديم جز پيرزنى كه در ميان كافران هلاك شده بود)). و تقريبا به همين الفاظ در بقيه سوره ها(16).

 اين بود سرگذشت همسر نوح و همسر لوط كه با شوهران بزرگوار خود رفتار درستى نداشتند و برضد شوهران خود قيام كردند. خداوند نه تنها در آيات گذشته از آن دو هر كدام به تنهايى نام برده و مورد نكوهش قرار داده و از هلاكت و نابودى آنان خبر مى دهد بلكه در آخر سوره تحريم هر دو را يكجا ذكر كرده و مى فرمايد: ((خداوند مثل مى زند براى آنان كه از خدا برگشتند و كافر شدند به زن نوح و زن لوط، آنان زنان دو بنده از بندگان شايسته ما بودند ولى به آنان خيانت نمودند (خيانت به همان معنا كه گفتم ) به همين جهت از جانب خدا سودى به خاطر شوهران خود نبردند و خوبى شوهران تاءثيرى در نجاتشان نداشت ، به موقع به آنان گفته شد اى زن نوح و اى زن لوط! شما با آنان كه به دوزخ مى روند، وارد آتش جهنم شويد(17))).

 يادآورى

 از حضرت امام جعفر صادق عليه‌السلام پرسيدند مگر زنان پيغمبران هم ممكن است خيانتكار باشند كه خدا در قرآن مى فرمايد: ((به شوهرانشان خيانت كردند))؟ حضرت فرمود: نه ، خيانت به آن معنا نيست كه در نظر شماست . خيانت آنان اين بود كه همسر خوبى براى شوهران خود نبودند و اسرار خانه را به خارج مى بردند و همرنگ جماعت شده بودند.

## هاجر

 حضرت ابراهيم خليل ، پيغمبر خدا در ((آور كلدانيان )) از سرزمين بابِل واقع در بين النهرين يعنى جنوب كشور كنونى عراق ديده به دنيا گشود و همانجا پرورش يافت و بزرگ شد. ((آور)) يك واژه فارسى از زبان ايران باستان و به معناى ((شهر)) است . شايد پس از فتح بابل توسط ايرانيان اين شهر توسط آنان بنا شده است يا زبان قوم غالب در آن سرزمين رواج يافته است . دليل ديگر وجود زبان فارسى در سرزمين بابل و محل ولادت حضرت ابراهيم نام پدر ((عموى )) اوست كه ((آزر)) بوده و قرآن مجيد از وى نام مى برد(18).

 بارى حضرت ابراهيم در همان آوركلدانيان به مقام نبوت رسيد و در سايه اراده نيرومند و ايمان بى نظيرش ، با نمرود پادشاه مستبد آنجا كه هم خود دعوى خدايى داشت و هم رسوم بت پرستى را حفظ مى كرد، به مبارزه برخاست . در اين مبارزه ابراهيم پيروز و نمرود شكست خورد و حتى جان خود را هم از دست داد و به ديار عدم شتافت .

 پس از نابودى نمرود و رهائى مردم از مظالم وبيداد وى ، ابراهيم با كسانش ، همسرش ساره و برادر زاده اش حضرت لوط از ((بين النهرين )) بيرون آمد و روى به ((سوريه )) نهاد. بدين منظور كه در نقاط ديگر نيز وجدان خواب گرفته مردم غافل را بيدار كند و اوهام و خرافات را از مغزهاى آنان در آورد و به خداى يگانه دعوت نمايد.

 ابراهيم پس از مذاكرات و مناظره با مشركان ((سوريه )) كه آفتاب و ماه و ستاره مى پرستيدند، كار خود را به انجام رسانيد و از آنجا عازم ((فلسطين )) شد. سپس بر اثر قحط سالى از فلسطين به مصر رفت و سالها در آنجا زيست . آنگاه به اتفاق همسرش ساره و خادمه مصرى او ((هاجر)) كه زنى بزرگزاده و نجيب و با شخصيت بود، به فلسطين بازگشت .

 ابراهيم و ساره سالها با هم زندگى كردند و هر دو پير شدند ولى فرزندى نداشتند كه يادگار آنان باشد. ساره كه دختر خاله شوهر خود حضرت ابراهيم نيز بود، از اينكه همسر عاليقدرش ابراهيم ، پيغمبر خدا بلاعقب است ، رنج مى برد. از اين رو به ابراهيم پيشنهاد كرد تا با ((هاجر)) ازدواج كند، باشد كه خداوند فرزندى به وى موهبت نمايد و نسل پاكش در زمين باقى بماند.

 اين ازدواج سرگرفت و خداوند به ابراهيم و هاجر پسرى روزى نمود و نامش ‍ را ((اسماعيل )) گذاردند. اسماعيل كودكى زيبا و دوست داشتنى بود. همينكه زبان گشود و سخن گفتن آغاز كرد و شيرين كاريها نمود، ساره روى طبيعت خود كه يك زن و گرفتار احساس بود، ناراحت شد و از پيشنهاد خود پشيمان گرديد! او مى ديد از نظر روحى دچار وضعى شده است كه نمى تواند كودك هووى خود را ببيند و خويشتندارى نمايد!

 پس از مدتها صبر و تحمل ، سرانجام حوصله اش به سر رفت و از ابراهيم خواست كه هاجر و كودكش را بردارد و به نقطه دوردستى ببرد و در آنجا رها كند و برگردد، جايى كه از مرگ و زندگى آنان خبرى به وى نرسد!

 خداوند به ابراهيم وحى نمود كه چون اين فرزند را از گذشت و فداكارى ساره دارى و او كه نازاست نمى تواند ناظر وجود فرزند هووى خود باشد، خواهش ساره را قبول كن . سپس ((بُراق )) وسيله سريع السيرى فرستاد و ابراهيم و هاجر و اسماعيل سوار شدند و از فلسطين پرواز نمودند و در نقطه اى كه امروز شهر ((مكه )) است فرود آمدند.

 ابراهيم ، هاجر و فرزند خردسالش را به امر خداوند در نقطه اى مسكوت و دره اى هول انگيز و ميان كوههاى به هم پيوسته رها كرد و به فلسطين بازگشت .

 اين يك امتحان بزرگ ، هم براى ابراهيم و هم براى هاجر بود و تقدير و سرنوشتى كه ما از آن سر در نمى آوريم ولى نتايج حاصل از آن را امروز مى بينيم و از آن خبر داريم .

 ابراهيم ظرفى آب و مقدارى غذا كه با خود براى هاجر آورده بود، به وى سپرد و سفارش كرد كه پس از آن بايد اميدوار به فضل خدا باشد. ((هاجر)) نيز كه در آن نقطه آرام و بى سرو صدا و در عين حال وحشتناك تنها به سر مى برد، دل به خدا داد و به اميد فضل او نشست .

 آب و نان تمام شد و هاجر تشنه و گرسنه ماند. كم كم براثر بى غذايى ، شير در پستانش خشك شد و اسماعيل كودك شيرخوارش نيز گرسنه گرديد و بناى گريه و بيتابى نهاد. هر لحظه وضع كودك وخيم تر و رقت بارتر مى شد. هاجر نيز سراسيمه و پريشان ماند. ناگزير از جا برخاست و با كمال نااميدى به جستجوى آب پرداخت .

 هاجر ديد كه در نقطه مقابل ، كناركوه ((صفا)) آب روانى به چشم مى خورد. با اشتياق زياد خود را به آنجا رسانيد ولى ديد خبرى از آب نيست . از كوه صفا بالا رفت تا از آن بلندى ببيند آيا در جاى ديگر آب هست ؟ در آنجا ديد كه در دامنه كوه مقابل ((مروه )) كه يك كيلومتر از آن فاصله دارد آب در روى زمين موج مى زند. از ((صفا)) به زير آمد و با شتاب به سوى دامنه كوه ((مروه )) روان گرديد چون به آنجا رسيد ديد آبى وجود ندارد و آنجا هم مانند نقاط ديگر آن منطقه محدود و كوهستانى ، شن و سنگ است .

 به اميد يافتن آب از كوه مروه بالا رفت و به اطراف نگاه كرد و با كمال تعجب ديد كه در پايين كوه صفا كه بار نخست ديده بود، آب به چشم مى خورد. از مروه به زير آمد و به طرف صفا دويد. اين آمد و رفت هفت بار تكرار شد و سرانجام از يافتن آب ماءيوس گرديد و متوجه شد كه آب نيست بلكه سرابى است كه از تابش نور آفتاب بر روى شنها به نظر آب مى آيد. اين آمد و رفت هاجر از صفا به مروه و از مروه به صفا در احكام حج اسلامى نيز به ياد او باقى ماند و جزو اعمال حج است كه مرد و زن مسلمان بايد هنگام انجام مراسم حج هفت بار فاصله بين صفا و مروه را طى كنند.

 هاجر كه از دسترسى به آب ماءيوس شده بود، به طرف كعبه برگشت تا ببيند بر سر كودك گرسنه اش چه آمده است . هاجر با كمال تعجب ديد كه از زير پاى كودك كه آن را بر زمين مى ساييده است ، آب از زمين مى جوشد. با ايمانى كه به تفضل باري تعالى داشت ، اطمينان يافت كه اين كار با اعجاز غيبى انجام گرفته است ، هاجر نخست قدرى آب به صورت بچه پاشيد، سپس ‍ دهان او را تر نمود، آنگاه خود آب نوشيد و پستان به دهان اسماعيل نهاد و بچه را شير داد.

 جوشيدن آب بدينگونه را عرب ((زمزم )) مى گويد و اين آب زمزم از آن زمان تا كنون هم از آن نقطه مى جوشد و همان ((چاه زمزم )) معروف است .

 چون آب در آن درّه دور دست از زمين جوشيده بود، پرندگان با شمّ مخصوص آبيابى از صدها كيلومتر پى به وجود آن بردند و به خط مستقيم به طرف درّه مكه روى آوردند. بر اثر آمد و رفت پرندگان قوم ((جُرْهُم )) كه از اعراب اصيل يمن بودند و از سالها قبل در گوشه اى از اراضى حجاز به سر مى بردند و به سوى نقطه اى كه پرندگان آمد و رفت داشتند روى آوردند، با اجازه هاجر در آنجا رحل اقامت افكندند و بدينگونه شهر مكه پى ريزى شد.

((اسماعيل )) از همين قوم نجيب ، زن گرفت و خود و مادرش نيز در همانجا ماندگار شدند و بدرود حيات گفتند و در نقطه اى در كنار كعبه دفن شدند كه آنجا را ((حِجْر اسماعيل )) مى گويند.

 ابراهيم چند بار به همان كيفيت يعنى به وسيله ((بُراق )) از فلسطين به مكه آمد و زن و فرزندش را ملاقات كرد. يك بار خداوند به وى امر نمود تا با كمك اسماعيل كه اينك نوجوانى برازنده بود خانه كعبه را بنا كند.

 اسماعيل سنگ مى آورد و به دست پدر مى داد و او روى هم مى نهاد و ديوار كعبه را بالا مى برد تا اينكه خانه خدا را بدينگونه بنا كردند. همينكه كار بناى خانه خدا به اتمام رسيد ابراهيم گفت : ((خدايا! اين نقطه را شهر امنى قرار بده و مردمش را از ثمرات زندگانى روزى ده )).

 سپس پدر و پسر دست به دعا برداشتند و گفتند: ((خداوند! اين كار را از ما بپذير، مى دانيم كه تو شنوا و دانايى . پروردگارا! ما دو تن را چنان قرار ده كه هميشه در پيشگاه مقدست سر تعظيم و تكريم فرود آوريم و از دودمان ما نيز مردمى پديدآور كه كاملا تسليم ذات مقدس تو باشند. خداوندا! در ميان اينان پيامبرى مبعوث كن تا آيات تو را بر آنان بخواند و حقايق كتاب آسمانى و حكمت و راز آفرينش را به آنان بياموزد و از آلودگيها پيراسته گرداند(19))). آفريدگارا! مرا چنان قرار ده كه پيوسته نماز گزارم و از فرزندانم نيز چنين افرادى پديد آور! پروردگارا! دعاى مرا قبول كن !

 خداوندا! اين نقطه را محل امنى گردان و مرا و فرزندانم را از پرستش ‍ بتهابازدار.پروردگارا!اين بتها موجب شده اند كه بسيارى از مردم گمراه شوند.

((خداوندگارا!من دودمانم رادراين سرزمين غيرقابل كشت و در كنار خانه محترمت ساكن گردانيدم تانمازگزارند،پس دلهاى مردم را به سوى آنان گرايش ‍ ده و از روزيهاى خودبه آنان روزى رسان تانعمت تو را سپاس گزارند(20))).

 نام هاجر با صراحت و كنايه در قرآن نيامده است ولى لازم به ذكر نيست كه در تمام اين موارد يعنى علت آمدن ابراهيم از فلسطين به حجاز و دعا براى فرزندانش و آنچه در سوره بقره و سوره ابراهيم از زبان ابراهيم و اسماعيل حكايت شده است با زندگى هاجر بستگى دارد و در حقيقت داستان اوست كه بدينگونه نقل مى شود و ترديد نيست كه مادر اسماعيل ((هاجر)) بوده است .

## ساره

 ((ساره )) دختر خاله حضرت ابراهيم خليل بود. از نظر شرايطى كه بايد يك زن داشته باشد نظير نداشت . از اعتدال قامت و زيبائى خيره كننده اى برخوردار بود. به همين جهت نيز همسر او نظر به غيرت مردانگى در سفرهاى خود از بين النهرين به سوريه و از آنجا به فلسطين و سرزمين كنعانيان واز آنجابه مصر، خاطرش از جانب او جمع نبود و تمام سعى خود را مبذول مى داشت تاچشم بيگانه به ساره نيفتد و دردسرى برايش به وجودنيايد.

 با همه احتياطى كه به عمل مى آورد، هنگامى كه از فلسطين وارد مصر شد، مرزداران مصرى توانستند ساره را ببينند، زن و مرد را آوردند و به پادشاه مصر تحويل دادند، به اين اميد كه در قبال آن كار جايزه خوبى از پادشاه خود بگيرند.

 پادشاه مصر از ابراهيم پرسيد اين زن چه نسبتى با تو دارد؟ ابراهيم گفت : او خواهر من است . به اين نيت كه اولا هر زن با ايمانى خواهر دينى شوهر خود هم هست و ثانيا اگر پادشاه مصر درباره ساره سخن بگويد، براى او كه شوهر ساره بود، مصيبت بار و دردناك نباشد و پادشاه تصور كند درباره خواهر ابراهيم كه بلامانع است سخن مى گويد نه همسر او! با اين وصف ابراهيم ساره را به خدا سپرد و در انتظار عكس العمل خدا نشست .

 پادشاه كه هنوز رخسار دلفريب ساره را نديده بود دستور داد او را به حرمسرا ببرند و تحويل زنان دهند تا چنانكه بايد بيارايند و چون از هر جهت آماده شد او را خبر كنند. همينكه پادشاه مصر خواست به ساره نظر بيفكند برقى چشمش را خيره كرد و از هوش رفت و به دنبال آن به زمين خورد.وقتى به هوش آمد و باردوم خواست به وى نظركندبازچشمش ‍ خيره شد وازهوش رفت .

 پس ازآنكه به هوش آمد دستور دادابراهيم رابياورند تا درباره ساره از وى توضيح بيشترى بخواهد.وقتى پرسيد:توضيح بده اين زن چه نسبتى با تو دارد؟ حضرت ابراهيم كه فرصت را مناسب ديد، فرمود: او همسر من است و اينكه گفتم خواهر من است به اين منظور بود كه احتمال مى دادم تو نظر سوئى نسبت به او داشته باشى و براى من كه شوهراو هستم بيش ازحد ناگوارباشد.

 ابراهيم در آن وقت مى دانست كه شاه مصر ضربت كوبنده خود را دريافته است و از صدمه اى كه ديده است ، توضيح بيشترى مى خواهد هر چه بود اين پيشامد ممكن بود براى هر تازه واردى به مصر روى دهد. ولى ابراهيم و ساره كه محبوب خدا بودند در اين امتحان و پيشامد، پيروز شدند و از هر اتفاق سوئى بر كنار ماندند.

 پادشاه مصر دستور داد ساره را با همان لباس و جواهرات به شوى خود ابراهيم تحويل دهند و گفت اجازه دارد كه آزادانه و با كمال آسايش و آرامش ‍ در كشور او به سر برند.

 ابراهيم كه به واسطه قحطسالى از فلسطين به مصر آمده بود، سالها در مصر ماند. پادشاه مصر كه پى به شخصيت ممتاز ابراهيم و همسرش ساره برده بود، به علاوه دخترى كه از خاندان نجيب و محترم مصر بود به رسم آن روز به عنوان مددكار ساره به ابراهيم بخشيد. اين زن همان ((هاجر)) است كه بعدها به پيشنهاد ساره چنانكه گفتيم با حضرت ابراهيم ازدواج كرد و اسماعيل پسر نخستين وى از او متولد گرديد.

 ابراهيم پس از چندين سال كه در مصر اقامت داشت ، چون آثار خشكسالى از فلسطين بر طرف شده بود به آنجا بازگشت و بار ديگر در آنجا رحل اقامت افكند و به كار هدايت خلق همت گماشت . گفتيم كه ابراهيم و ساره سالها با هم زندگى كردند ولى صاحب فرزندى نشدند كه روزنه اميدى در شبستان زندگيشان پديد آورد و يادگارى از آنان باشد. يازده سال پس از آنكه ابراهيم از هاجر صاحب پسرى شد، خداوند مهربان ساره را نيز بى نصيب نگذاشت و اجر فداكارى و گذشت او را كه حاضر شده بود براى خود هوو بياورد و همسرش از هووى او صاحب فرزندى شود، به او داد.

 ابراهيم 120 سال داشت و ساره نود ساله بود. فرشتگانى كه ماءمور تنبيه قوم لوط بودند و به شهرهاى ((سدوم )) مى رفتند شب هنگام به خانه ابراهيم در آمدند تا به وى مژده دهند كه بر خلاف موازين طبيعى ، ساره در همان سن و سال از وى آبستن خواهد شد و پسرى مى آورد و اين اجر اوست كه حاضر شد نسل پاك پيامبر خدا باقى بماند ولو از زن ديگر غير از خود او باشد! خداوند، خود ماجرا را در سوره هود شرح مى دهد.

((فرستادگان آمدند وبه ابراهيم مژده دادند و گفتند: سلام ! ابراهيم گفت : سلام برشما! به دنبال آن ، چيزى نگذشت كه گوساله اى بريان براى آنان آورد. همينكه ابراهيم ديد دست آنان به طرف غذا دراز نمى شود، از آنان بد گمان شد و ترسى به دل گرفت . فرشتگان گفتند: مترس كه ما فرستادگان خدا به سوى قوم لوط هستيم .

 در اين هنگام زن ابراهيم (ساره كه متوجه شد مهمان فرشتگانند) ايستاده بود و فرشتگان را مى نگريست ، خنديد! ما به ساره مژده داديم كه فرزندى به نام ((اسحاق )) خواهد آورد و پس از اسحاق هم يعقوب است . ساره گفت : واى بر من ! من مى زايم و حال آنكه پيرى فرتوت هستم و شوهرم نيز كهنسال است چه خبر شگفت انگيزى ؟! فرشتگان گفتند: آيا از اراده خدا تعجب مى كنى ؟اين موضوع رحمت وبركت خدابر شما خاندان نبوت است ، خدايى كه همه او راسپاس مى گويند و داراى مجد و عظمت است (21))).

 بدينگونه خداوند جهان از ساره بانوى پيرى كه هيچ انتظار نمى رفت حامله شود، پسرى به وجود آورد كه نام او را ((اسحاق )) نهادند. اسحاق پدر حضرت يعقوب است . لقب يعقوب ((اسرائيل )) بود، پس يعقوب جد انبياى بنى اسرائيل يعنى موسى و داوود و سليمان و زكريا و عيسى و يحيى و ديگران است .

 اين فقط يك معجزه بود وگرنه هيچ علمى نمى تواند بپذيرد كه زنى در سن نود سالگى آبستن مى شود. معجزه يعنى انجام كارى حيرت انگيز با اراده الهى كه قدرت بشرى از انجام آن به عجز آيد.

 وقتى ابراهيم ديد در سر پيرى صاحب دو پسر زيبا شده است شكر خدا را به جاى آورد و گفت : ((خدا را سپاس مى گويم كه در سن پيرى اسماعيل و اسحاق را به من موهبت كرد، آرى خداى من ، دعاى بندگان را مى شنود(22))).

## آسيه همسر فرعون

 ((آسيه )) از زنان نام آورى است كه سرگذشت وى در قرآن مجيد آمده است . او بانوى اول مصر و همسر فرعون پادشاه مستبد و خود خواه آن مملكت باستانى بود.ظلم و بيدادگرى فرعون درتاريخ بشر ضرب المثل است و نيازى به توضيح ندارد.فرعون نيز مانند نمرود پادشاه بابل ،هم خود دعوى خدايى داشت و هم حافظ و نگهبان بتخانه ملت و مروّج بت پرستى قوم بود.

 فرعون كه از كم رشدى و فرومايگى قوم ، سوء استفاده مى كرد كارش به جائى رسيد كه نه تنها خود را خداى مردم خواند بلكه گفت : ((خداى خدايان هستم (23))). ولى همسر او ((آسيه )) زنى بود كه در هاله اى از نجابت ، لياقت و پاكى قرارداشت . آسيه با اينكه زن چنان عنصر گردنكش و خطرناكى بود كه افراد ملت از بيم سطوت و بيداد وى خواب راحت نداشتند، مع الوصف او بيدى نبود كه با آن بادها بلرزد و عقيده و ايمانش متزلزل شود.

((آسيه )) ملكه نيل تا آنجا در درگاه خداوند تقرب يافته است كه پيغمبر اسلام فرمود: ((زنانى كه به تكامل رسيدند چهار تن مى باشند: آسيه همسر فرعون ، مريم دختر عمران ، خديجه دختر خويلد و فاطمه دختر محمّد)).

 و فرمود: ((بهترين زنان بهشتى چهار تن هستند: آسيه دختر مزاحم همسر فرعون ، مريم دختر عمران ، خديجه دختر خويلد، فاطمه دختر محمد و برتر از همه آنان فاطمه است (24))).

 رشد شخصيت و توجه به وظيفه انسانى و ايمانى به خدا، كار يك زن را به جايى مى رساند كه در خانه فرعون به سر مى برد ولى كاخ نشين بهشت و در رديف بهترين زنان عالم قرار دارد.

 آسيه هرگز تحت تاءثير اعمال ناروا و ستمگريهاى شوهر خود واقع نشد. از اينكه همسر سنگدلش زنان آبستن دودمان يعقوب را شكم مى درد تا اگر جنين آنان پسر باشد نابود كند، مبادا بزرگ شوند و مزاحم ظلم و ستم وى باشند، بى نهايت رنج مى برد و هيچگاه در اين خصوص روى خوش به فرعون نشان نداد.

 با همين سابقه بود كه وقتى بانوى اول مصر در كاخ خود نشسته بود و ديد كه صندوقى در رود نيل غلت مى خورد و به زير آب مى رود و بيرون مى آيد، به كاركنان كاخ دستور داد آن را از آب بگيرند و ببينند در آن چيست ؟ ماءمورين به وى اطلاع دادند كه پسر بچه اى زيباست . اين پسر بچه ، همان ((موسى بن عمران )) پيغمبر آينده بود. بچه را به نزد آسيه آوردند.

 همينكه چشم آسيه به آن پسر بچه افتاد و متوجه شد كه مادر بينوايش از ترس فرعون ، نوزاد خود را بدينگونه به آب افكنده است تصميم گرفت او را به فرزندى بگيرد وزير نظر خود بزرگ كند و هرچه باداباد!

 فرعون از ديدن بچه ناراحت شد و از بيم آينده دستور داد او را به قتل رسانند ولى آسيه گفت : نه ، نه ! ((او نور چشم من و تو است ، او را نكشيد، اميد است براى ما سودمند باشد يا او را به فرزندى بگيريم (25))).

 با اجازه فرعون ، موسى در دربار مصر ماندگار شد و تحت مراقبت شخص ‍ ملكه و مهر و محبت او رشد كرد. هنگامى كه موسى به مقام نبوت رسيد - و چنانكه خواهيم گفت - به مصر بازگشت و به تبليغ فرعون و قوم بت پرست او پرداخت ، آسيه به وى گرويد و به خداى جهان ايمان آورد ولى ايمانش را از فرعون پنهان داشت .

 او سالها خداوند يكتا را پرستش كرد و تحت رهبرى موسى ايمان خود را نگاه داشت ولى سرانجام رازش فاش شد و شوهر ستمگرش فرعون را سخت آشفته ساخت . فرعون نخست سعى كرد ملكه را از آن كار باز دارد. براى انصراف او از هر درى وارد شد و به هر وسيله اى متوسل گرديد.

 گاهى او را تهديد مى كرد و زمانى با تطميع و وعده هاى دلفريب و شيرين دلگرم مى ساخت . اما همه اين كارها بيهوده بود. آسيه دل به خدا داده بود؛ خدايى كه موسى آن كودك از آب گرفته را كه خود پرورش داده بود به مقام نبوت رسانده و با ((يَدِ بيضا)) و عصاى كذايى كه بزرگترين معجزه موسى پيغمبر خدا بود، ماءمور هدايت و راهنمايى فرعون كرده بود.

 او جز ايمان به خداى خالق جهان و دارنده آسمانها و زمين و آفريننده كوهها و دشتها و درياها و جلگه ها و جنگلها و همه چيز و آنچه موسى مى گفت ، چيزى نمى شناخت . نه از فرعون هراسى به دل مى گرفت و نه از اينكه ملكه نيل است و همسر آن ستمگر جبار و بى دين مى باشد، خشنود بود.

 اوفقط به يك چيز مى انديشيد،به هدايت فرعون وآدم شدن اوتا مانند خود وى سرانجام به خداى حقيقى ايمان بياوردودست ازظلم وستم وتباه ساختن مردم محروم و بى پناه برداردولى فرعون راهى درپيش گرفته بود كه بازگشت نداشت .

 كسى كه دعوى خدايى ،آن هم بزرگترين خدا را دارد و ما فوقى براى خود تصورنمى كند،چگونه حاضرمى شودبه فرمان موسى گردن بنهدوخودراازمسند خدايى پائين بياورد و مانند يك فرد معمولى بگويد: خدايا! مرا بيامرز؟!

 فرعون ، عاقبت آسيه را ميان ايمان به خدا و اطاعت از خود آزاد گذاشت تا يكى از آنها را برگزيند: يا دل به موسى و سخنان او بدهد و آماده هرگونه پيشامد سوء و شكنجه باشد و يا به صورت همان ملكه نيل و بانوى اول مصر باقى بماند و بت بپرستد و فرعون را خداى خدايان بداند!

 آسيه ايمان به خدا و موسى را برگزيد و از اعتقاد روشن خود دست برنداشت . او كه با ديدن معجزات موسى از صميم دل ايمان به خالق جهان آورده بود و مى دانست كه فرعون مردى ستمگر و در عين حال ضعيف و خودكامه است و دعوت انبيا واقعيت دارد، سرانجام زندگى مجلل دربار مصر و كاخ پرشكوه فرعون را كه روزى مانند فرعون ، زوال پذير خواهد بود، باآنچه درنزد خداست و باقى و پايداراست ،معاوضه كرد و تن به هر گونه پيشامدى دادكه درانتظارش بود!گويى زبان دلش به مضمون اين شعر گويابود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ما كه داديم دل و ديده به طوفان قضا   |  | گو بيا سيل غم و خيمه ز بنياد ببر   |

فرعون نيز كه از سعى خود نتيجه اى نگرفت ، دستور داد آسيه را به چهار ميخ بكشند. هنگامى كه آسيه را به ميخ كشيده بودند، سنگى بزرگ بر سرش ‍ كوفتند و بدينگونه به زندگيش پايان دادند. در لحظه اى كه آسيه شكنجه مى شد با خدا راز و نياز مى كرد. سخن او را در آن حالت دردناك و در زير شكنجه ، قرآن بدينگونه نقل مى كند:

((خدا مثل مى زند براى كسانى كه ايمان كامل داشتند، به زن فرعون ، هنگامى كه گفت : خداوندا! خانه اى در نزد خود براى من بنا كن و مرا از شرّ فرعون و شكنجه او و ظلم ستمگران وى نجات ده (26))).

((آسيه ))درزيرشكنجه هاى جانكاه فرعون جان دادولى نامش درتاريخ ‌جهان و قرآن كتاب آسمانى مابه عنوان يكى از زنان بزرگ و كم نظير عالم ،جاويدماند.

## مادر و خواهر حضرت موسى (عليه‌السلام )

 كاهنان به فرعون گفته بودند مردى از دودمان يعقوب كه در مصر پراكنده اند، سرانجام به سرنوشت تو خاتمه مى دهد و نابودى قطعى تو به دست اوست . فرعون براى جلوگيرى از اين خطر، دستور داد ماءمورين مرد و زن ، زنان و خانواده هاى بنى اسرائيل را كه آن روز خداپرستان عصر بودند زير نظر بگيرند و هرگاه اطلاع يافتند يكى از زنان آنان آبستن است شكم بدرند و اگر جنين پسر بود به قتل رسانند.

 مادر موسى و زن عمران از برزگان خاندان يعقوب پيغمبر كه از زمان حضرت يوسف عليه‌السلام در مصر ماندگار شده بودند و اينك جمعيت آنان تعداد قابل ملاحظه اى را تشكيل مى داد، آبستن به موسى بود. چون خدا اراده كرده بود نوزاد او را پيغمبر خود گرداند و به رهبرى خلق بگمارد تا لحظه ولادت ،كسى پى نبرد كه او حامله است . همينكه وضع حمل كرد به فكر فرو رفت كه اگر دژخيمان فرعون از ولادت بچه اطلاع يابند چه خواهد شد(27).

((درست در همان موقع خدا به مادر موسى وحى فرستاد كه بچه را شير بده و هرگاه از جانب او هراسان شدى او را به ((رودخانه نيل )) بيفكن و ديگر از بابت او بيمى به دل راه مده و محزون مباش كه ما او را به سوى تو برمى گردانيم و از پيامبران مرسل قرار مى دهيم (28))).

 اين الهام غيبى كه چون پرتوى از نور در دل پريشان مادر موسى تابيدن گرفت ، او را به لطف حق اميدوار ساخت و يقين حاصل كرد كه خداوند متعال حافظ و نگهبان نوزاد او خواهد بود. مادر موسى نوزادش را در صندوقى نهاد و دَرِ آن را بست و از بيم اينكه مبادا تاءخير در كار باعث شود ماءموران سر رسند و نوزاد دچار سرنوشت وحشتناكى گردد، صندوق را به رودخانه نيل انداخت و او را به لطف خدا سپرد.

 در اين هنگام ، درست اول صبح بود. مادر موسى دخترش مريم را نيز همراه داشت . در آن لحظه غم انگيز كه هوا كم كم روشن مى شد، مادر و دختر مى ديدند صندوق در ميان آبهاى نيل غلت مى خورد. گاهى به زير آب مى رود و زمانى به روى آب مى آيد. و معلوم نيست چه سرنوشتى در انتظارش باشد.

 مادر موسى ديد ((ماءمورين فرعون خود را به آب افكندند و صندوق را از آب گرفتند، بدون اينكه بدانند طفل درون صندوق دشمن آنان خواهد بود و باعث اندوهشان مى باشد، آرى ((فرعون و هامان )) وزير او و سپاهيان آنان دچار اشتباه شدند!)).

 وقتى مادر موسى صندوق محتواى نوزاد دلبندش را به رود نيل افكند ((دلش ‍ از همه چيز جز ياد فرزندش فارغ بود، به طورى كه مى خواست فرياد زند و به آب افكندن طفلش را اعلان كند ولى خدا دلش را آرام ساخت تا ايمانش ‍ پايدار بماند(29))).

((آسيه )) زن فرعون سالها بود كه با آن ستمگر سنگدل زندگى مى كرد و خوشبختانه از وى صاحب فرزندى نشد. او كه زنى پاكدل و نجيب بود در همان لحظه كه صندوق در آب نيل غلت مى خورد در كاخ خود شاهد اين منظره بود. كاخ فرعون در كنار نيل قرار داشت و آسيه مى توانست از اطاق مخصوص خود هرگونه آمد و رفتى بر روى نيل را زير نظر داشته باشد. او به ماءمورين كاخ دستور داد خود را به آب زنند و صندوق را در آن وقت صبح از آب گرفته به نزد وى بياورند ولى در حقيقت لطف خدا بود كه همچون سايه اى به دنبال صندوق حامل موسى روان بود.

 وقتى مادر موسى ديد ماءمورين فرعون صندوق را از آب گرفتند به خواهر موسى كه با وى بود و هر دو صندوق را زير نظر داشتند گفت : ((برو و كار او را دنبال كن و ببين چه بر سر او مى آيد(30))).

 خواهر موسى از مادر فاصله گرفت و به جايى آمد كه مى توانست هر گونه حركت ماءمورين را زير نظر داشته باشد ولى ماءمورين نمى دانستند در صندوق چيست و آن دختر به چه چيز مى انديشد؟

 همينكه خواهر موسى ديد صندوق را به درون كاخ فرعون بردند، در صدد برآمد به هر ترتيب كه شده است وارد كاخ شود و از سرنوشت برادر آگاه گردد. ماءمورين در حضور آسيه دَرِ صندوق را گشودند و ديدند پسر بچه اى ظريف و زيباست كه نگاههاى نافذش در بيننده توليد محبت مى كند. فرعون نيزدرآن لحظه دركنارهمسرش آسيه نشسته بود و منظره را تماشامى كرد.

 زن فرعون كه ديد مادرى از بيم سطوت فرعون نوزاد خود را بدينگونه به آب افكنده و او را به دست تقدير سپرده است ، سخت ناراحت شد و براى حفظ جان كودك به فرعون گفت : اين نوزاد با لطف و ظرافتى كه دارد نور چشم من و تو است ، او را نكشيد ما او را به فرزندى مى گيريم ، شايد به حال ما سودمند باشد يا ناگزير شويم او را به فرزندى بگيريم ولى هيچكدام نمى دانستند كه با آن كار چه مى كنند؟

 فرعون هم با همه دعوى خدايى كه داشت از آن جايى كه بشر محدود و خطاكار است بدون اينكه بداند سرانجام خطرناكى در پيش خواهد داشت ، تسليم پيشنهاد همسرش شد و اجازه داد كه آن بچه در كاخ و تحت مراقبت خود آسيه (ملكه ) پرورش يابد!

 آسيه دستور داد دايه اى بيايد و بچه را شير دهد ولى موسى پستان هيچ دايه اى را به دهان نگرفت . دايه ديگر آمد، باز بچه زبان به پستان او نزد و هكذا هر زنى را آوردند كه بچه را شير دهد، موسى پستان هيچكدام را به دهان نگرفت و شير ننوشيد!

((خدا حرام كرده بود كه از پستان زنان ديگر شير بخورد. در همين لحظه كه آسيه ناراحت بود چرا بچه پستان دايگان را به دهان نمى گيرد، خواهر موسى سر رسيد و گفت : آيا نمى خواهيد خانواده اى را به شما معرفى كنم كه بتواند بچه را شير داده و چنانكه بخواهيد از وى مراقبت كند؟(31))).

 آسيه و فرعون اجازه دادند زنى كه آن دختر معرفى كرده بود هم بيايد شايد بچه پستان او را بگيرد. خواهر موسى آمد و به مادر گفت بچه را از صندوق در آورده اند ولى از پستان هيچ زنى شير نمى خورد. من تو را معرفى كرده ام و هم اكنون با هم برويم و ببينيم چه مى شود. همينكه مادر موسى پستان را در آورد و نزديك بچه گرفت ، طفل چنگ زد و پستان مادر را گرفت و شروع به شير خوردن كرد.

 وقتى آسيه ديد كه بچه فقط پستان اين زن را گرفت ، به مادر موسى و خواهرش تكليف كرد كه بايد هر روز به كاخ بيايند و بچه را شير دهند و از وى كه پسر خوانده فرعون و زن اوست سرپرستى كنند!

((بدينگونه خداوند مهربان دوباره او را به آغوش مادر بازگردانيد تا چشمش ‍ روشن شود و غمگين نباشد و بداند كه وعده خدا حقيقت دارد ولى اكثر مردم اين را نمى دانند(32))).

 موسى ، نوزادى كه مادرش از بيم قساوت فرعون او را به رود نيل افكند و به لطف خدا سپرد، در آغوش مادر و كاخ مجلل مصر شير خورد و پرورش ‍ يافت و بزرگ شد و پس از آنكه بدون عمد يكى از ماءمورين فرعون را در يك درگيرى كشت و ناگزير شد از شهر خارج شود، رو به بيابان گذاشت . موسى ((صحراى سينا)) را پيمود تا به شهر ((مَدْيَن )) آمد و به طورى كه خواهيم گفت ، داماد شعيب پيغمبر شد و پس از يازده سال كه به مقام نبوت رسيد در سن 28 سالگى از جانب خداوند ماءمور شد براى هدايت فرعون و ملت مصر روانه آن ديار گردد تا هم مادر و برادر خود هارون را ديدار كند و هم به وظيفه دينى و رسالت الهى كه داشت اهتمام ورزد.

 ماجراى به آب افكندن موسى توسط مادرش به رود نيل را ((پروين اعتصامى )) شاعره نامى به بهترين وجه به شعر در آورده است . جلال الدين محمد بلخى هم داستان را در مثنوى به سلك نظم كشيده است ولى به اعتراف همه اهل فضل و ادب ((پروين )) به مراتب بهتر گفته است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مادر موسى چو موسى را به نيل   |  | در فكند از گفته ربّ جليل  |
| خود ز ساحل كرد با حسرت نگاه   |  | گفت كاى فرزند خُرد بى گناه  |
| گر فراموشت كند لطف خداى   |  | چون رهى زين كشتى بى ناخداى  |
| گرنيارد ايزد پاكت به ياد   |  | آب ، خاكت را دهد ناگه به باد  |
| وحى آمد كين چه فكر باطل است   |  | رهروما اينك اندر منزل است  |
| پرده شك را برانداز از ميان   |  | تا ببينى سود كردى يا زيان  |
| ما گرفتيم آنچه تو انداختى   |  | دست حق را ديدى و نشناختى  |
| در تو تنها عشق و مهر مادريست   |  | شيوه ما عدل و بنده پروريست  |
| نيست بازى كار حق ، خود را مباز   |  | آنچه برديم از تو باز آريم باز  |
| آنچه برديم از تو باز آريم باز |  | دايه اش سيلاب و موجش مادر است |
| نسبت نسيان به ذات حق مده   |  | بار كفر است اين به دوش خود منه  |
| به كه برگردى به ما بسپاريش   |  | كى تو از ما دوست تر مى داريش ؟  |
| ما بسى گم گشته باز آورده ايم   |  | ما بسى بى توشه را پرورده ايم  |
| سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت   |  | زاتش ما سوخت هر شمعى كه سوخت  |
| ما بخوانيم ارچه ما را رد كنند   |  | عيب پوشيها كنيم اربد كنند  |
| آن كه با نمرود اين احسان كند   |  | ظلم كى با موسى عمران كند؟  |
| اين سخن ، پروين نه از روى هواست   |  | هر كجا نوريست زانوار خداست  |

## دختران شعيب پيغمبر (عليه‌السلام )

 مادر موسى تحت مراقبت ((آسيه )) زن فرعون و در كاخ پرشكوه و مجلل او، موسى را شير مى داد و مى پرورانيد، بدون اينكه فرعون و آسيه بدانند، اين دايه مهربان ، كسى جز مادر طفل شيرخوار نيست ! مادر و خواهر موسى كه در ظاهر پرستار پسر خوانده آسيه و فرعون يعنى ((موسى )) بودند، آزادانه به كاخ خداى خدايان (فرعون ) آمد و رفت داشتند و از فرزند و برادر خود مراقبت به عمل مى آوردند.

 اين يك نمونه بارز قدرت نمائى خداست كه قرآن مجيد بازگو مى كند.

 بدينگونه موسى رشد كرد تا به سن هيجده سالگى رسيد. در اين هنگام كه قواى فكرى و نيروى بدنيش تحكيم يافته بود، خداوند جهان ، علم و حكمت به وى آموخت . در يكى از شبها موسى وارد شهر شد و ديد كه يكى از ماءمورين مخصوص فرعون با مردى از پيروان او گلاويز شده است و مى خواهد او را به قتل رساند(33).

 مرد گرفتار از موسى مدد خواست . موسى هم نزديك آمد و مشتى به سر تجاوزگر كوفت و همين باعث هلاكت او شد! موسى نمى خواست شخص ‍ مزبور را به قتل رساند ولى ضرب دست وى باعث شد كه متجاوز با يك مشت از پاى در آيد. موسى كه وضع را چنين ديد گفت : نزاعى كه بين اين دو تن به وقوع پيوست كار شيطان بود. آرى شيطان هميشه در صدد است بندگان خدا را گمراه كند.

 سپس از اينكه مرد تجاوزگر به وسيله او كشته شد، ناراحت گرديد چون او نمى خواست دخالت وى باعث شود كه قتلى رخ دهد. خبر قتل ماءمور دولت ، توسط موسى در اندك زمانى در همه شهر انعكاس يافت و به گوش ‍ عالى و دانى رسيد.

 فرعون هم از موضوع آگاه شده جلسه اى تشكيل دادند تا ببينند چه تصميمى درباره موسى بگيرند. نتيجه مذاكرات جلسه اين بود كه بايد موسى را به انتقام قتل ماءمور مخصوص ، اعدام كرد.

 درست در همين هنگام مرد نمونه شهر يعنى ((مؤ من آل فرعون )) از انتهاى شهر كه قصر فرعون در آنجا واقع بود با شتاب خود را به آن نقطه شهر رسانيد و موسى را ملاقات كرد و به وى گفت : اى موسى ! بزرگان قوم توطئه كرده اند تا تو را به قتل رسانند. بايد به سرعت از شهر خارج شوى . اين پند را از من بشنو كه خيرخواه تواءم .

 موسى هم در حالى كه بيمناك بود و اطراف خود را مى پاييد تا مبادا او را تعقيب كنند و دستگير سازند، از پايتخت فرعون خارج شد، در حالى كه مى گفت : خدايا! مرا از شرّ ستمگران نجات بده . مدت هشت شبانه روز راه پيمود تا از صحراى سينا گذشت و به حومه شهر ((مَدْيَن )) رسيد كه از شهرهاى فلسطين بود. همينكه به مقابل ((مَدْيَن )) رسيد گفت : اميد است پروردگارم مرا به جايى اطمينان بخش رهنمون گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آنكه در راه طلب خسته نگردد هرگز |  | پاى پر آبله وادى پيمان من است  |

سرزمين آن روز فلسطين ، مسكن اعراب كنعانى بود. بيشتر مردم آن سامان بت مى پرستيدند. پيامبرى در ميان آنان مبعوث شده بود كه به وى ((شُعَيب )) مى گفتند. شعيب پيغمبر كه در آن اوقات پير و فرتوت بود در شهر ((مدين )) مى زيست . او هم مانند قوم عرب بود.

 وقتى حضرت موسى به سر چاه آبى در بيرون شهر مدين رسيد ديد كه مردمى گرد آمده و گوسفندان خود را آب مى دهند. موسى لحظه اى در آنجا ايستاد و به اطراف نگاه كرد. در سمت پايين چاه و اجتماع چوپانان و گله ها، ديد كه دو زن با وقار، گوسفندان خود را گرد مى آورند تا پراكنده نشوند. موسى جلو آمد و از آنان پرسيد چرا شما نمى آييد گوسفندانتان را آب دهيد؟

 گفتند: ما گوسفندان خود را آب نمى دهيم و صبر مى كنيم تا آنگاه كه چوپانان ، گوسفندان خود را آب بدهند و از سر چاه بروند. پدر ما پيرى بزرگسال است و چون پسرى ندارد ما دختران او شبانى گوسفندانش را به عهده گرفته ايم (34).

 آنان دختران شعيب پيغمبر بودند و تربيت يافته خاندانى بزرگ . موسى كه حسن ضعيف نوازى در سرشت وى آميخته بود، از دختران شعيب پرسيد: آيا اجازه مى دهيد من به نمايندگى شما گوسفندانتان را جلو ببرم و نوبت گرفته ، آب بدهم ؟

 دختران شعيب از بيم اينكه مبادا چوپانان از مرد و زن بگويند كه اين جوان ناشناس چه نسبتى با آنان دارد و برايشان حرفى درآورند، رضايت . ندادند. موسى پرسيد: آيا غير از اينجا چاه آبى يا چشمه ديگرى وجودندارد؟ دختران شعيب گفتند: چرا، نزديك آن درخت چاهى است كه سنگ عظيمى بر روى آن نهاده اند تا اگر روزى نياز به آن پيدا شد، مردم شهر اجتماع كرده سنگ را بردارند و از آب آن استفاده كنند.

 موسى پيش رفت و نام خدا را بر زبان آورد و سنگ سنگين را يك تنه از سر چاه برداشت و گوسفندان دختران شعيب را آب داد.

((او گوسفندان آنان را آب داد، سپس زير درختى رفت كه در آن نزديكى بود و به استراحت پرداخت . در آن هنگام به فكر تنهايى و غربت و خستگى و گرسنگى خود افتاد كه در آن نقطه دور دست و ميان مردمى ناشناس راه به جايى نمى برد و هيچكس را نمى شناسد. از اين رو با خدا به راز و نياز پرداخت و گفت : پروردگارا! من نسبت به هر چيز نيكويى كه برايم بفرستى نيازمند هستم (35))).

 دختران شعيب به خانه بازگشتند و ماجراى برخورد با موسى را براى او نقل كردند و توضيح دادند كه جوانى نجيب و غيرتمند است و هم اكنون در زير درخت نزديك فلان چاه آرميده شعيب به دختر بزرگش ((صفورا)) گفت :

((برگرد و او را دعوت كن تا به خانه ما بيايد ولى تذكر داد كه اگر خواب بود صبر كند تا بيدار شود. به وى نزديك نشود و از فاصله اى پيام او را به وى ابلاغ كند.

 دختر شعيب به همان نقطه كه موسى آرميده بود آمد و ديد كه او بيدار است و از آنجا كه راه به جايى نمى برد گويى چشم به راه نشسته است . صفورا در حالى كه با حجب و حيا گام بر مى داشت و جلو مى آمد به موسى گفت : پدرم تو را فرا مى خواند تا مزد سيراب كردن گوسفندانمان را به تو بدهد. موسى از اين پيشنهاد بموقع خوشحال شد و حسن استقبال كرد. به همين جهت دردم برخاست و راه خانه شعيب را پيش گرفت .

 در ميان راه ((صفورا)) به عنوان راهنما از پيش مى رفت و موسى به دنبال او به راه افتاده بود. باد سختى مى وزيد و گهگاه پيراهن بلند صفورا را پس و پيش ‍ مى كرد. موسى كه تماشاى اين منظره برايش ناگوار بود. به صفورا گفت : صبر كن ، من از جلو مى روم و تو از دنبال من بيا ولى چون من نمى دانم از كدام راه بايد رفت ، وقتى به سر دوراهى يا سه راهى رسيديم تو از پشت سر، ريگى به جلو پرتاب كن تا من بدانم از كدام راه بروم . بدينگونه موسى و صفورا به خانه شعيب رسيدند و به خانه در آمدند.

 وقتى موسى به حضور شعيب رسيد و سرگذشت خود را براى او نقل كرد، شعيب گفت نترس كه با رسيدن به اين شهر از شرّ ستمگران نجات يافتى (36))).

((در اين هنگام صفورا رو به پدر كرد و گفت پدر! او را نزد خود نگاهدار و به كار بگمار؛ زيرا بهترين كسى كه ممكن است به كار گمارى بايد داراى دو صفت ممتاز باشد: هم از لحاظ بدنى نيرومند و هم در عمل امين باشد(37))).

((صفورا)) كه از لحظه ديدن موسى او را به اين دو صفت ممتاز شناخته بود، خواست به پدر بگويد چون پسر ندارد كه شبانى گوسفندان او را عهده دار شود ناچار بايد از اين فرصت استفاده كند و موسى ، جوان نيرومند و امين را نزد خود نگاهدارد تا هم در سايه قدرت بدنى وى گوسفندانش را شبانى كند و هم از بودن او در خانه ايمن باشد.

 شعيب خطاب به موسى گفت : ((من مى خواهم يكى از اين دو دخترم را به همسرى تو در آورم به اين كابين كه هشت سال براى من كار كنى . اگر پس از انقضاى مدت ، اضافه هم كار كردى ناشى از محبت تو است . نمى خواهم برتو سخت بگيرم . به خواست خدا خواهى ديد كه من از شايستگانم (38))).

 موسى گفت : بسيار خوب ! پس اين قراردادى است بين من و شما كه هر كدام از اين مدت را به انجام رساندم (هشت سال يا بيشتر) در انتخاب آن آزاد باشم ، تحميلى بر من نباشد و شما آن را قبول كنيد. من هم خدا را گواه مى گيرم كه به وعده خود عمل كنم .

 با اين قرارداد، موسى با دختر بزرگتر يعنى ((صفورا)) ازدواج كرد. همان دخترى را كه در ميان بيابان تنها ديده بود و چون براى خدا و حفظ احترام نواميس مردم ، دندان روى جگر گذاشت اينك او را متعلق به خود مى بيند و مى تواند به طور مشروع و با وجدانى آسوده در كنار او باشد. گويى ((حافظ)) اين شعر را از زبان موسى در اين مورد گفته است :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| من اگر كامروا گشتم و خوشدل چه عجب   |  | مستحق بودم و اينها به زكاتم دادند  |

مهريه دختر شعيب هشت سال چوپانى موسى براى او بود ولى چون شعيب انتظار داشت دامادش بيشتر با وى باشد، موسى هم دو سال بيشتر نزد وى ماند:

((و چون موسى مدت ده سال را به پايان آورد از شعيب اجازه گرفت با همسرش به مصر باز گردد و مادر و خواهر و برادرش را ديدار كند؛ زيرا سخت در انديشه آنان بود و مى خواست آنان را ببيند و از نگرانى بيرون آورد. مى خواست مادرش گمشده خود را به آن سن و سال و به صورت داماد شعيب پيغمبر ببيند.

 شعيب هم به موسى اجازه داد كه براى ديدار مادر و كسانش و تجديد عهد با آنان راهى مصر گردد. صفورا آبستن بود. در ميان راه كه از قسمت جنوبى صحراى سينا مى گذشتند، احساس كرد كه مى خواهد وضع حمل كند. هر لحظه وضع او وخيم تر مى شد. شبى تاريك و سرد بود. در تاريكى شب و هواى سرد، صفورا مى لرزيد و به خود مى پيچيد. درست در همين هنگام ، موسى آتشى از جانب كوه طور (واقع در انتهاى صحراى سينا نزديك خليج عقبه و منطقه كنونى شِرم الشيخ ) ديد. به تصور اينكه راه نزديك است و در آنجا كسى آتشى روشن كرده است يا آبادى هست ، به زن و كسانش گفت شما در اينجا درنگ كنيد كه من از دور آتشى مى بينم ، بروم شايد خبرى براى شما بياورم يا پاره آتشى برگيرم ، باشد كه با آن خود را گرم كنيد(39))).

 فاصله ميان نقطه اى كه زن و كسان موسى توقف داشتند تا بلندى كوه طور، سيصد ميل بوده است ولى موسى با دعوت الهى و به طور ناخودآگاه در اندك مدتى به آنجا رسيد و همينكه به آتش نزديك شد ديد كه در آن نقطه مقدس و ايمن و پربركت از درختى كه بر افروخته شده بود، او را صدا مى زنند كه : ((اى موسى ! آتش نيست ، منم ، من خداى جهانيان (40)، پاپوشت را در آور كه بر نقطه مقدسى قرار دارى (41))).

 بدينگونه موسى بن عمران كه فرعون براى جلوگيرى از ولادت او 360 زن از دودمان يعقوب را شكم دريد و جنين پسر آنان را كشت تا مبادا كسى كه به ظلم و بيداد وى پايان مى دهد، يكى از آنان باشد، پس از آن همه حوادث و ماجراها، در بلندى كوه طور به مقام رهبرى خلق منصوب شد و ماءمور گرديد كه به مصر مراجعت كند و به كمك برادرش فرعون و قوم گمراه او را به حق و حقيقت هدايت نمايد.

 به گفته حافظ:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبان وادى ايمن گهى رسد به مراد   |  | كه چند سال به جان خدمت شعيب كند  |

و چه نيكو سروده است شادروان عبدالحسين آيتى ، نويسنده كتاب مشهور و خواندنى ((كشف الحِيَل )):

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| شبى تاريك تر از جان فرعون   |  | رهى باريكتر زاحسان فرعون  |
| هوا زانفاس قِبطى سردتر بود   |  | رخ بانو زسِبطى زردتر بود  |
| كه ناگه آتش ديرينه دوست   |  | ندا آمد كه اى همصحبت ما   |
| ببين درنار نور طلعت ما  |  | ببين درنار نور طلعت ما  |
| اگر سرد است تن گرمى زما جو   |  | خشونت كن رها نرمى ز ما جو  |
| بِكَن نعلين يعنى مهر اولاد   |  | گزين مهر مهين ربِّ ايجاد  |
| كه گردد مهر فرزندان فراموش   |  | نگردد نار مهر دوست خاموش  |

## زليخا

 داستان ((زليخا و يوسف )) زيباترين داستانهاى قرآن است . خداوند خود در آغاز سوره يوسف مى فرمايد: ((ما زيباترين داستانى را كه مى توان نقل كرد به تو وحى كرديم (42))).

 زليخا همسر ((عزيز)) يعنى نخست وزير مصر بود. تواريخ اسلامى ، پست و مقام شوهر زليخا را، مختلف نقل كرده اند: صدراعظم ، رئيس زندانها يا رئيس ‍ كل تشريفات دربار.

 پادشاه مصر، فرعون (ريان الوليد) از فراعنه عرب بود كه بر مصر حكم مى راندند(43). شوهر زليخا كسى است كه ما او را به گفته قرآن مجيد، ((عزيز)) مى خوانيم . از اينجا پيداست كه او هر كه بوده و هر مقامى كه داشته ، از مقربان درگاه و مردى با نفوذ بوده است چون ((عزيز)) در زبان عربى كه قرآن ذكر مى كند به معناى شخص مقتدر و با نفوذ است .

 همسر او ((زليخا)) در زيبائى و رعنايى و اعتدال قامت ، گوى سبقت از همگان ربوده و از اين جهات در تمام مصر ضرب المثل بود.

 يوسف كوچكترين فرزند يعقوب پيامبر كه به وسيله برادرانش در فلسطين به چاه افتاده بود، توسط كاروانى كه روانه مصر بود از چاه در آمد و در بازار برده فروشان مصر فروخته شد. در آنجا او را به عنوان غلام بچه براى عزيز مصر خريدند و بدينگونه وارد خانه او شد.

 يوسف در خانه عزيز زير نظر مستقيم همسر او ((زليخا)) بزرگ شد تا به سن هيجده سالگى رسيد و از علم و حكمت برخوردار گرديد. در آن اوقات هنگامى كه ((عزيز)) مى خواست به مسافرتى برود، همسرش را مخاطب ساخت و گفت : ((جايگاه او را گراميدار، اميد است در تنهائى ما مؤ ثر باشد يا او را چون فرزند خود بگيريم (44))).

 با اين وصف ، زليخا زنى جوان بود واينك جوانى بيگانه را با اندامى برازنده و سيمايى زيبا و قيافه اى خوش تركيب در كنار خود مى ديد و سعى داشت به هر نحوى شده او را به خود متمايل سازد و راز دل خويش را با وى در ميان بگذارد.

 به همين جهت نخست با نگاههاى معنادار تمام حركات يوسف را زير نظر گرفت ، باشد كه او را به خود متوجه سازد و چون نتيجه اى نگرفت ، از راه غَنْج و دَلال وارد شد و آنچه در قدرت داشت به كاربرد تا با اين حربه برنده او را وادار به تسليم كند ولى يوسف هم كه هاله اى از نور نبوت و تربيت صحيح خانوادگى ، تمام وجودش را فراگرفته بود، بيدى نبود كه با اين بادها بلرزد. يوسف علاوه بر مقام عصمت ، مى دانست كه زليخا زنى شوهردار است و نسبت به او حق پرستارى دارد و سالهاست كه خود و شوهرش او را تحت مراقبت گرفته اند تا به اين سن و سال رسانده اند و نبايد به آنان خيانت كرد.

 سرانجام ((زليخا)) در غيبت همسرش ((عزيز)) كه به سفر رفته بود، يوسف را به خوابگاه خود برد تا در آنجا به طور آشكار از مراوده خود با وى و برخوردهاى معنا دارى كه با او داشته است ، پرده بردارد. بدين منظور، درها را بست و گفت : ((من خود را مهياى تو كرده ام ! ولى يوسف گفت : پناه به خدا! اين خيانت است . او خداوندگار من است و مرا گرامى داشته و مقامى نيكو عطا كرده است . اگر من مرتكب چنين خيانتى شوم ، ستمكار و متجاوز خواهم بود. و خدا هرگز ستمكاران را رستگار نمى گرداند(45))).

((زليخا پند يوسف را به هيچ گرفت و چون هوى و هوس تمام وجودش را فراگرفته بود، نزديك آمد تا با وى در آميزد. چنان لحظه حساسى فرا رسيده بود كه يوسف چون به ياد خداست به مخالفت پرداخت و خدا نيز او را مورد عنايت قرار داد و قصد سوء و عمل زشت را از وى بگردانيد؛ زيرا يوسف از بندگان پاك سرشت بود(46))).

 با اينكه يوسف مى دانست درها بسته است ، مع الوصف براى اينكه از تماس ‍ با زليخا بركنار بماند به طرف در دويد. در اين هنگام قفل در شكست و در باز شد! زليخا يوسف را دنبال كرد و از پشت سر پيراهن او را گرفت و كشيد تا او را به خوابگاه باز گرداند. همين موضوع نيز موجب شد كه پيراهن يوسف پاره شود.

 يوسف و زليخا در حال غيرعادى از اتاقها بيرون پريدند و چون وارد حياط كاخ شدند ((عزيز)) را ديدند كه از سفر بازگشته است .

((عزيز)) آن دو را ديد كه با رنگى پريده و سر و وضعى غيرعادى از اتاق بيرون مى آيند. ((زليخا)) بدون درنگ گفت : ((مجازات كسى كه نسبت به همسر تو قصد سوئى داشته است اين است كه يا به زندان افتد و يا سخت شكنجه ببيند(47))).

 يوسف كه خود را در معرض اتهام ديد گفت : ((اى عزيز! همسر تو است كه با من مراوده نموده و مرا به سوى خود كشيده است )).

 در اين هنگام طفلى شيرخوار از بستگان زليخا با قدرت كامله خدا به زبان آمد و گفت : اگر پيراهن يوسف از جلو سينه دريده است ، زليخا راست مى گويدويوسف دروغگوست - زيرادراين صورت يوسف به طرف اورفته است و زليخا با وى گلاويز شده و پيراهن او را پاره كرده است - ولى اگر پيراهن يوسف از پشت سر پاره شده زليخادروغ مى گويدو يوسف راستگوست .

 عزيز كه از سخن گفتن طفل شيرخوار در شگفت مانده بود، جلوآمد و پيراهن يوسف را نگاه كرد و چون ديد كه پيراهن از پشت سر پاره شده به زليخا رو كرد و گفت : ((هرچه هست زير سر شما زنان است ؛ زيرا افسون شما زنان بسى بزرگ است (48))).

 ماجرا رفته رفته درز گرفت و به گوش خانمهاى دربار و اشراف بلكه عموم زنان شهر رسيد و همه ، زليخا را به باد انتقاد و سرزنش گرفتند:

((زنان شهر شايع ساختند كه همسر عزيز، پيشخدمت جوان خود را به سوى خويش فراخوانده و دل در گرو عشق او نهاده و سخت به او دلبسته است ، ما او را در گمراهى آشكارى مى بينيم (49))).

 چون زليخا از مضمونهاى نيشدار زنان شهر كه برايش ساخته بودند آگاه شد، آنان را دعوت كرد و براى هر كدام بالشى در گوشه و كنار سالن پذيرايى نهاد و به دست هر كدام ، كاردى براى قاچ كردن ميوه داد و همينكه مجلس آراسته شد از يوسف خواست كه به مجلس در آيد!

 همينكه زنان اشرافى و خانمهاى دربارى مصر، يوسف را با آن اندام دل آرا و قامت موزون و سيماى درخشان ديدند، چنان محو تماشاى او شدند كه بى اختيار انگشتان خود را با كارد به جاى ميوه بريدند و متوجه نشدند و گفتند: ((محال است كه اين جوان محبوب و دلفريب ، بشر باشد، نه ، نه ، او فرشته اى بزرگوار است (50))).

 و به گفته سعدى :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| گرش ببينى و دست از ترنج بشناسى   |  | روا بود كه ملامت كنى زليخا را  |

 در اينجا زليخا از فرصت استفاده كرد و به زنان مصر گفت : اين است آنچه مرا به خاطر آن سرزنش مى كنيد. شما طاقت نياورديد او را به يك نظر ببيند ولى او شبانه روز در كنار من است !

((اين است آنچه مرا در خصوص عشق او ملامت كرده ايد. من او را به خود دعوت كردم ولى او خوددارى كرد. صريحا مى گويم اگر آنچه را از وى مى خواهم و به او دستور مى دهم عملى نسازد، به زندان خواهد افتاد يا خوار و ذليل مى شود(51))).

 عزيز و همسرش زليخا به منظور جلوگيرى از آبروريزى بيشتر و بدگويى و سرزنش مردم ، يوسف را به زندان افكندند ولى يوسف كه از خطر بزرگ معصيت الهى رهيده بود گفت : ((پروردگارا! من زندان را بهتر از اين مى دانم كه زنان مرا به آن مى خوانند. اگر افسون زنان را از من بر طرف نسازى ممكن است به سوى آنان كشيده شوم و از نادانان به شمار آيم (52))).

 خداوند مهربان هم دعاى يوسف را مستجاب كرد و با زندانى شدن او خطر فريب و افسون زنان را از وى برطرف ساخت .

 يوسف در زندان به سر مى برد تا سالها بعد كه فرعون مصر خواب ديد كه هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را خوردند. چون از معبّران تعبير خواست آنان گفتند خوابى پريشان است كه قادر به تعبير آن نيستيم . جوانى كه نديمان فرعون و با يوسف در زندان بود، در اين موقع به ياد يوسف افتاد و به فرعون گفت : شخصى بزرگوار و پاكدل در زندان است كه كاملا از عهده تعبير اين خواب برخواهد آمد.

 فرعون دستور داد او را از زندان در آورند. ولى يوسف گفت : قبل از هر چيز بايد معلوم شود گناه من چيست كه بايد سالها در زندان بمانم ؟ و به ماءمور گفت : برگرد و به پادشاه بگو از زنان مصر سؤ ال كند علت چه بود كه زنان اشرافى و خانمهاى دربارى انگشتان خود را بريدند؟! خداى من از افسون آنان خبر دارد.

 فرعون زنان را احضار كرد و پرسيد: چرا با يوسف مراوده برقرار ساختيد و او را به خود دعوت كرديد؟ زنان گفتند: نه ، به خدا سابقه بدى از او سراغ نداريم . در اين هنگام زليخا كه به واسطه مرگ شوهرش ((عزيز)) ديگر نه آن عزت و احترام را داشت و نه آن آب و رنگ را، گفت :

((هم اكنون حقيقت آشكار شد. من اعتراف مى كنم كه اين من بودم كه او را به خود دعوت كردم ، او هر چه مى گويد راست است (53))).

 يوسف با تجليل خاصى از اتهامات وارده تبرئه شد و با عزت و سرافرازى از زندان بيرون آمد، در حالى كه مرد و زن مصر اطلاع يافتند كه يوسف به خاطر پاكى و ترتيب اثر ندادن به خواهشهاى همسر عزيز مصر به زندان افتاده بود!

 فرعون مصر چون يوسف را از نزديك ديد و با او سخن گفت ، چنان شخصيت وى در نظرش بزرگ آمد كه به نفع او از سلطنت كناره گرفت و سرنوشت ملت و مملكت مصر را به دست او سپرد.

 بدينگونه يوسف كه به خاطر خويشتندارى از معصيت الهى و پاس احترام ناموس مردم به زندان افتاد، سرانجام همه كاره مصر شد. او، هم پيغمبر خدا بود و هم عزيز مصر، هم با كمال قدرت بر مصر حكومت مى كرد و هم چشم و چراغ مصريان بود.

 مطابق برخى از روايات اسلامى سالها بعد كه زليخا پير و نابينا شده بود، روزى بر سر راه يوسف نشست و همينكه يوسف خواست از آنجا بگذرد، برخاست و از وى خواست كه دعا كند تا خدا چشمش را بينا كند و جوانى و زيبايى روزگار نخستين را به او بازگرداند تا بتواند او را ببيند، و به همسرى او در آيد. پيك الهى فرود آمد و از يوسف خواست دعا كند. يوسف پيامبر محبوب خدا هم دعا كرد و زليخا به همان شكل و اندام خوش تركيب ، ايامى كه با يوسف برخورد داشت و مى خواست به طور نامشروع با وى تماس ‍ بگيرد، بازگشت و به صورت مشروع به همسرى يوسف در آمد.

 اين نتيجه دورى از گناه و دورى از نافرمانى خداست !

## بلقيس

 خداوند به حضرت سليمان پيغمبر حشمتى موهبت كرده بود كه به هيچيك از بندگان برگزيده اش نداده بود(54). سليمان ، هم پيغمبر خدا بود و هم فرمانرواى بزرگ و مقتدر عصر. روزى سليمان در حالى كه طبق معمول گروه بى شمارى از جنيان و انسانها و پرندگان در صفهاى مشخص ، او را همراهى مى كردند، راهى سفر شد. در آن سفر سليمان وارد سرزمين ((يمن )) گرديد و در بيابانى گرفتار مضيغه بى آبى گشت . به دستور سليمان ، همراهان در صدد برآمدند تا مگر در آن بيابان سوزان به آبى دست يابند ولى چندان كه گشتند دسترسى به آب پيدا نكردند.

 شايد علت اينكه خداوند به سليمان مانند پدرش داوود مقام نبوت و سلطنت هر دو را عطا كرده بود، ماديگرى و دنياپرستى قوم آنان ((بنى اسرائيل )) بود كه مى پنداشتند كسى مى تواند بر آنان حكومت كند كه از لحاظ مال و ثروت و جلال و حشمت سرآمد مردمان مصر باشد.

 هر گاه سليمان به سفر مى رفت يا به تخت مى نشست ، سپاهيانى از جن و انس و پرندگان كه خداوند مسخر وى كرده بود، پيرامونش را مى گرفتند يا به دنبالش راه مى افتادند.

 در آن بيابان گرم و آفتاب سوزان ، سليمان ديد در آنجايى كه نشسته است از گوشه اى آفتاب بر او مى تابد. چون به اطراف خود نظر افكند جاى ((هُدْهُد)) را در بالاى سر خود خالى ديد.

 سليمان مى خواست هدهد را كه در ميان پرندگان شامه خاصى براى يافتن آب ولو از مسافت دور داشت ماءمور كند تا هر طور شده او را در آن بيابان از وجود آب آگاه سازد ولى چون جاى او را خالى ديد گفت : ((آيا هدهد هست و من نمى بينم يا از غايبان است ؟ اگر او در اين لحظه حساس (بدون جهت ) غيبت كرده باشد به سختى كيفر خواهم داد يا براى عبرت ديگران سر از تنش جدا مى سازم مگر اينكه براى غيبت خود عذرى موجه بياورد(55))).

 خداوند به پرندگان مانند ديگر اصناف جانداران الهام كرده بود كه بايد تحت فرمان سليمان پيغمبر باشند و از فرمانش سرپيچى نكنند. به همين جهت نيز سليمان هدهد را در صورت غيبت غير موجه ، مقصر مى دانست . اين معنا موهبتى بود كه از جانب خداوند فقط به حضرت سليمان داده شده بود به طورى كه نه قبل از وى سابقه داشت و نه بعد از او نظير پيدا كرد.

 ديرى نپاييد كه هدهد آمد و به سليمان گفت : ((من پى به موضوعى برده ام كه تو - پيغمبر خدا - با همه شكوه و جلال و علم و اطلاعى كه دارى از آن بى خبرى ! من از قلمرو ((سبا)) مى آيم و خبرى مقرون به حقيقت و يقين آورده ام (56))).

((من در آن شهر زنى را ديدم كه بر مردم آنجا حكومت مى كند و برايش ‍ همه گونه وسائل وقدرت وتجمل فراهم است .اوبه خصوص تختى عظيم دارد)).

((من ديدم كه آن زن و افراد مملكت او به جاى پرستش خداوند جهان در برابر خورشيد سر به خاك نهاده و آفتاب مى پرستند. شيطان هم شرك به خدا و كار نامعقول آنان را در نظرشان جلوه داده و از راه حق و ثواب بازداشته است ، به همين علت هم از راه راست بازمانده اند(57))).

((شيطان آنان را فريب داده است تا خدايى كه هر راز پنهان در آسمانها و زمين را آشكار مى سازد و از آنچه مردم نهان مى دارند يا آشكار مى سازند، آگاه است ، پرستش نكنند. خدايى كه جز او خدايى نيست ، خدايى كه دارنده جهان آفرينش است (58))).

((هدهد)) علت غيبت خود را اين طور گزارش داد كه در پى جستجوى آب ، به شهر ((ماءرب )) پايتخت ((قوم سبا)) در يمن رسيده و ديده است كه ((بلقيس )) ملكه سبا با شكوه و جلال هر چه تمامتر در حالى كه بر تختى عظيم جلوس كرده است بر مردم يمن حكم مى راند و خود مردم سبا نيز آفتاب پرست مى باشند.

 بنابراين ، هدهد در انجام وظيفه كوتاهى نكرده بود و عذر موجه داشت ؛ زيرا اگرچه با همه كوششى كه به عمل آورده بود، آبى نيافته بود ولى در عوض ‍ خبرى مهم آورده و بر امرى بزرگ آگاهى يافته بود.

 سليمان پس از استماع گزارش هدهد گفت : ((خواهيم ديد كه راست مى گويى يا از دروغگويانى ؟)) سپس دستور داد نامه اى براى بلقيس ملكه سبا بنويسند و چون نامه مهيا شد، هدهد را مخاطب ساخت و گفت : ((هم اكنون اين نامه را ببر - و در حالى كه بلقيس با مشاوران خود تشكيل جلسه داده است - در مجمع آنان ، بيفكن آنگاه از ايشان كناره بگير و ببين با خواندن آن به چه نتيجه اى مى رسند(59))).

 هدهد نامه سليمان را گرفت و روانه قلمرو سبا شد و چون در بالاى سر بلقيس و مجمع او قرار گرفت ، نامه را درست به دامن او افكند، سپس به گوشه اى رفت و گوش داد تا ببيند پس از مطالعه چه تصميمى خواهندگرفت .

 بلقيس ، نامه را گشود و خواند، سپس رو كرد به مشاورانش و گفت : ((اى حاضران مجلس ! نامه اى گرانقدر به سوى من افكنده شد. اين نامه از سليمان است و مضمون آن چنين است : به نام خداوند بخشنده مهربان . بر من برترى مجوييد و همه تان به نزد من بياييد و خود را تسليم كنيد))

 سپس بلقيس به مشاوران خود گفت : ((اى حاضران مجلس ! بگوييد تكليف من چيست ؟ من هيچ تصميم قاطعى نمى گيرم مگر اينكه قبلا شما نظر خود را اظهار كنيد)).

 مشاوران بلقيس گفتند: ((ما داراى نيروى كافى و نفرات جنگجو هستيم . در عين حال اختيار ما به دست تو است ، ببين تا چه پاسخى خواهى گفت )).

 بدينگونه وزراى بلقيس امر جنگ و صلح را به عهده ملكه خود محول كردند و آمادگى خود را نيز براى جنگ اعلام داشتند.

 بلقيس گفت : ((آنچه من مى دانم اين است كه در صورت اعلان جنگ و شكست ما، پادشاهان فاتح وقتى به عزم جنگ وارد شهرى يا كشورى مى شوند، نظام شهر و مملكت را در هم ريخته و عزيزترين افراد كشور را به صورت خوارترين آنان در مى آورند. آرى آنان اين كار را خواهند كرد. من به جاى اعلان جنگ ، هديه اى براى آنان مى فرستم تا ببينم فرستادگانم با چه تصميمى از جانب سليمان بر مى گردند(60))).

 آنگاه بلقيس جعبه اى محتوى يك دانه گوهر گرانبها براى سليمان فرستاد و به مشاوران خود گفت اگر سليمان پيغمبر خدا باشد ما توانائى جنگ با او را نداريم و چنانچه پادشاه باشد، هديه ما را مى پذيرد و با اين قدرت و نفرات بر او پيروز خواهيم شد.

 هدهد كه در گوشه سقف قرار گرفته بود و سخنان آنان را مى شنيد، موضوع را به سليمان گزارش داد. وقتى فرستادگان بلقيس نزد سليمان رسيدند و هدايا را به او تسليم كردند، سليمان كه مى ديد بلقيس و اطرافيانش به جاى اينكه تسليم شوند و به خدا ايمان آورند، آن طور با وى رفتار كردند، سخت برآشفت .

 همينكه فرستادگان بلقيس به حضور سليمان رسيدند، سليمان به آنان گفت : آيا مى خواهيد نظر مرا با مال دنيا جلب كنيد؟ اگر اين قصد را داريد بدانيد كه ((آنچه خدا به من داده است از آنچه شما داريد بهتر و بيشتر است . شماييد كه از اين هديه خود شادى مى كنيد))؛ زيرا شما فقط به ظواهر دنيا مى نگريد و از آنچه در ماوراى عالم ماده و مظاهر جهان است غافل مى باشيد.

 سپس به فرستادگان بلقيس گفت : ((برگرديد به سوى آنان (بلقيس و مشاورانش ) و هداياى خود را نيز ببريد و به آنها بگوييد: من سپاهى به سوى آنان گسيل مى دارم كه قادر نباشيد در مقابل آن مقاومت كنيد و آنان را با ذلت و خوارى از مملكت سبا بيرون خواهم كرد(61))).

 پس از رفتن فرستادگان بلقيس ، سليمان رو به حاضران درگاه كرد و گفت : ((اى حاضران درگاه ! كداميك از شما مى توانيد تخت بلقيس را پيش از آنكه آنان نزد من بيايند و تسليم شوند حاضر كنيد؟(62))).

((عِفريت )) كه از سركرده هاى جن بود گفت : ((من آن را پيش از آن كه تو از جايت برخيزى خواهم آورد. آرى من اين كار را مى كنم و بر آن هم قادر و امين هستم (63))).

 به دنبال آن ((آصف بن برخيا)) وزير حضرت سليمان كه ((بهره اى از علوم كتاب آسمانى داشت گفت : من قادرم آن را پيش از آنكه مژه بر هم بزنى بياورم (64))). در اين مسابقه ((آصف بن برخيا)) برنده شد.

((همينكه سليمان ديد تخت بلقيس را آورده اند و نزد او نهاده اند)) زبان شكرگزارى گشود و گفت : ((اين از موهبت خداى من است )) خدا اين نعمت و موهبت را به من داده است ((تا مرا بيازمايد كه آيا پاس نعمت او را نگاه مى دارم يا كفران نعمت خواهم كرد)).

 سپس گفت : ((هر كس پاس نعمت خدا را نگاهداشت ، سود آن به خود وى باز مى گردد و هر كس ناسپاسى كند، زيانى به خدا نمى رساند)) بلكه زيان آن به خود وى مى رسد ((زيرا خداى من نسبت به شكر بندگان بى نياز و در عين حال نسبت به آنان كريم است (65))).

 قبل ازآنكه بلقيس به حضور سليمان بار يابدسليمان گفت :((شكل تخت او را دگرگون سازيد تا ببينم وقتى كه آمد، درك و هوش لازم را دارد كه اميدوار باشيم ايمان خواهدآورديااز كسانى است كه اميدى به هدايت آنان نيست (66))).

((وقتى بلقيس آمد به وى گفت : آيا تخت تو بدينگونه بوده است ؟ بلقيس ‍ گفت : مثل اينكه همان است ! سپس از تماشاى آن در دربار سليمان مات و مبهوت شد. وقتى بلقيس پى برد كه آن كار شگفت انگيز را ماءموران سليمان انجام داده اند گفت : پيش از اين از قدرت سليمان و حشمت او آگاه بوديم و اين حقيقت را اعتراف داشتيم (67))).

 به دستور سليمان كاخى از آبگينه براى سكونت بلقيس ساختند و چون كاخ آماده شد به بلقيس گفتند: ((به كاخ درآى ! هنگامى كه بلقيس صحن كاخ را ديد پنداشت كه آنجا را آب گرفته است . به همين جهت دامن خود را بالا كشيد ولى در اين هنگام سليمان گفت : نه ، اين آب نيست بلكه صحن آن از آبگينه ساخته شده است )).

 پس از آنكه بلقيس كاملا پى به عظمت و شكوه سليمان برد و او را داراى نيروى مافوق بشرى يافت و سخت تحت تاءثير شخصيت او قرار گرفت ، ايمان آورد: ((گفت : پروردگارا! من در گذشته به خود ظلم كردم و اينك با سليمان به به تو خداوند جهانيان ايمان مى آورم (68))).

## مریم ومادرش حنه

 داستان حضرت مريم در قرآن مجيد يكى از شگفت انگيزترين و جالبترين داستانهاى قرآنى است . ولادت او و سرگذشت مادرش و ماجراى حامله شدن خود وى كه دوشيزه بود و آوردن پسرى به نام ((عيسى )) پيغمبر خدا، داستانى شنيدنى و بى نظير است كه در قرآن مجيد آمده است .

 خداوند داستان آنان را به تفصيل در قرآن سوره مريم شرح داده است . اينك خلاصه آن داستان به موجب آيات سوره آل عمران و سوره مريم و تفسير آن :

 مادر مريم ((حَنِّه )) يا ((حنا)) سالها بود كه با ((عمران )) از بزرگان و روحانيون محترم آل يعقوب ازدواج كرده بود ولى از او فرزندى نياورد. مدتها گذشت اما انتظار او به جايى نرسيد. سرانجام رو به درگاه خدا آورد و دست تضرع و التجا برداشت .

((زن عمران گفت : پروردگارا! من نذر كرده ام كه آنچه را در شكم دارم (وقتى متولد شد) آزاد بگذارم (تا خدمتكار خانه تو باشد) پس تو اين نذر را از من بپذير كه مى دانم شنوا و دانايى (69))).

 در آن روز بيت المقدس معروف به ((هيكل )) بود. ساختمان اين معبد را حضرت داوود آغاز كرد و فرزندش سليمان به اتمام رسانيد. در كنار همين معبد بود كه در دوران اسلامى ((مسجد اقصى )) يا ((بيت المقدس )) ساخته شد.

 سرانجام ، دعاى مادر مريم كه از بانوان پاك سرشت بود مستجاب شد و احساس كرد كه آبستن شده است . به همين جهت وقتى وضع حمل كرد و ديد كه نوزاد دختر است و پسر نيست گفت : خداوندا! من كه دختر زاييدم ؟! (چون منتظر پسر بود) ولى خدا بهتر مى دانست كه آنچه زاييده بود چه دختر پاك سرشتى است . مادر مريم پنداشت كه براى خدمت در خانه خدا، پسر به مانند دختر نيست از اين رو گفت : ((من او را مريم (70) ناميدم و او و فرزندش را از شرّ شيطان مطرود در پناه تو قرار دادم (71))).

 مادر مريم مى ديد كه بايد به نذر خود عمل كند. با اينكه مريم دختر بود او را به عنوان ((دختر عابده )) تقديم خانه خدا كرد.

((خدا هم مريم را به وجهى نيكو قبول كرد و به خوبى پرورش داد و چون پدر مريم پيش از ولادت او از دنيا رفته بود از اين رو مادرش او را كه طفلى خردسال بود آورد و به متوليان خانه خدا سپرد تا نذر او را براى خدمتگزارى خانه خدا بپذيرند)).

 متوليان بيت المقدس كه از بزرگان و روحانيون عالى مقام بنى اسرائيل بودند بر سر كفالت مريم با هم به نزاع پرداختند. سرانجام تصميم گرفتند قلمهاى خود را به آب اندازند تا قلم هر كدام به روى آب آمد، به حكم قرعه كفالت مريم دختر عمران مرد نامى و محترم شهر، با او باشد و اين افتخار در خانه خدا نصيب او گردد.

 در آن ميان تمام قلمها به زير آب رفت و تنها قلم زكريا به روى آب آمد. بدينگونه زكريا(كه شوهرخاله مريم بود)كفالت و سرپرستى اورابه عهده گرفت .

 در بيت المقدس اطاقكى در جاى بلندى در اختيار مريم نهادند و زكريا به مراقبت از وى همّت گماشت .

 با اينكه غذا و مايحتاج مريم به عهده زكريا بود، مع الوصف ((چند بار زكريا سر زده به ديدن مريم آمد و ديد كه غذاى بهشتى در مقابل مريم نهاده اند)) و او مشغول خوردن آن است !

((زكريا گفت : اى مريم ! اين غذا را از كجا براى تو آورده اند؟ مريم گفت : آن را از جانب خدا آورده اند، خدا به هر كس بخواهد بى حساب روزى مى دهد(72))).

 زكريا متوجه شد كه مريم سخت مورد لطف و عنايت خداست . مريم سالها در خانه امن خدا و تحت كفالت و نظارت حضرت زكريا پيغمبر خدا به سر برد. او هم اكنون دخترى بالغ است و با قد كشيده واز نظر ظاهر و باطن بهترين دختران عصر مى باشد. او در همان بلندى در اتاقك خود به سر مى برد، در اوقاتى كه مردان بيرون مى رفتند پايين مى آمد و مشغول جاروب كردن خانه خدا و گردگيرى نقاط آن مى شد.

 روزى در اطاقك خود نشسته بود كه ((فرشتگان آمدند و به وى گفتند: اى مريم ! فرمانبردار خدا باش و سجده كن و با خاضعان در پيشگاه خدا خضوع كن (73))).

 روز ديگر باز فرشتگان نازل شدند و گفتند: ((اى مريم ! خدا تو را بشارت مى دهد به مولودى كه نامش مسيح (74) عيسى بن مريم است و در دنيا و آخرت آبرومند خواهد بود و از مقربان الهى است (75))).

((او در گهواره مانند روزى كه بزرگ خواهد شد، با مردم سخن خواهد گفت ، و يكى از بندگان شايسته خداوند مى باشد(76))).

((مريم گفت : خدايا! چگونه ممكن است من صاحب پسرى شوم و حال آنكه بشرى با من تماس نگرفته است . فرشته گفت : با اين وصف خدا اين كار را خواهد كرد و آنچه را بخواهد مى آفريند. وقتى خدا فرمانى صادر كند (و چيزى را اراده نمايد) همينكه بگويد: بشو، مى شنود(77))).

 دنباله داستان را در سوره مريم بخوانيد كه خداوند ماجراى حامله شدن مريم دوشيزه نمونه و پاك سرشت عصر را شرح مى دهد: ((اى پيغمبر! به يادآور داستان مريم را هنگامى كه از كسانش كناره گرفت و به نقطه اى در مشرق جايگاه خود رفت در آنجا او پرده اى كشيد و دور از چشم آنها مشغول آبتنى شد.

 درست در همين هنگام ما روح القدس را به سوى او فرستاديم . روح القدس ‍ مانند انسانى معتدل و خوش تركيب در مقابل او مجسم شد. چون مريم آن انسان زيبا و خوش قامت را ديد، گفت : من به خدا پناه مى برم و ازاو مى خواهم كه توازاوبترسى و مردى پارساباشى و گمان بددرباره من نبرى !

 روح القدس فرشته الهى گفت : نه ، من بشر نيستم ، من فرستاده خداى تواءم و آمده ام تا از جانب خدا كودكى پاك سرشت به تو موهبت كنم .

 مريم گفت : چگونه ممكن است من بچه اى داشته باشم و حال آنكه بشرى با من تماس نگرفته است و زناكار هم نبوده ام ؟

 فرشته گفت : با اين وصف خداوند اراده كرده است كه اين كار جامه عمل بپوشد. فرشته افزود خدايت مى گويد اين كار براى من كه خداى تو هستم آسان است (و مسئله مشكلى نيست ) ما او را نشانه اى از قدرت نمايى خود براى مردم قرار مى دهيم و رحمتى از جانب خود مى دانيم و در هر صورت بايد بدانى كه اين كار انجام گرفته است (78))).

 با همين تجسم روح القدس در مقابل مريم كه دوشيزه اى باوقار و جوان و در آن لحظه با بدن لخت مشغول آبتنى بود و گفتگويى كه ميان او و فرشته الهى رد و بدل شد، مريم كه خود را برهنه و در يك قدمى جوانى زيبا و متناسب مى ديد، تكان سختى خورد و حالت قاعدگى پيدا كرد.

 همين معنا موجب شد كه به طرز اسرارآميزى و برخلاف موازين طبيعى و دانش طبيعى و فقط با اراده و خواست الهى آبستن شود. چيزى كه براى نخستين بار اتفاق مى افتاد و بعد از او هم در جهان اتفاق نيفتاده است . اين فقط يك معجزه بود و خواست خداوند؛ زيرا اراده خداوند بالاتر از موازين طبيعى و قوانين علمى و محاسبات ماست .

 مريم با روح و اراده خداوند حامله شد و همين احساس حاملگى او را به محل دورى كشاند. در آنجا درد زاييدن به سراغ او آمد و به درخت نخلى پناه برد.

 او كه مى ديد دوشيزه اى دست نخورده آبستن شده است و يك لحظه ديگر وضع حمل مى كند بقدرى هراسان شد كه گفت : ((اى كاش ! پيش از اين واقعه مرده بودم و از خاطره ها فراموش شده بودم . درست در همين هنگام از زير درخت نخلى خشكيده صدايى آمد كه : اى مريم ! غمگين مباش ! خدايت از زير پايت چشمه آبى جارى ساخته است و اين را نشانه لطف خود درباره تو قرار داده است .

 اى مريم ! شاخه درخت نخل را (كه سبز و بارور شده است ) تكان ده تا رطب تازه فرو افتد. سپس از آن رطب تازه بخور و چشمت روشن باشد. اگر پس از وضع حمل بدخواهان يهود زاييدن و بچه دار شدن تو را بهانه كردند و ديدى كه درباره آن سؤ ال مى كنند، به آنان بگو: من براى خدا نذر كرده ام روزه بگيرم ، بنابراين با كسى سخن نمى گويم (79))).

 به دنبال آن ، مريم زاييد و عيسى نوزاد زيباى خود را پاك و پاكيزه و پيچيده در قنداق ، در بغل گرفت و به ميان قوم آمد، شهرى كه اين ماجرا در آن به وقوع پيوست ((ناصره )) واقع در فلسطين بود كه امروز هم هست و به زادگاه حضرت عيسى معروف است . چون عيسى در ((ناصره )) متولد شد، خود او را ((عيساى ناصرى )) مى گفتند و به همين علت هم پيروانش را ((نصرانى )) يا ((نصارا)) مى خوانند.

 مريم كه خود از اولاد يعقوب يعنى دودمان بنى اسرائيل و قوم يهود بود، همينكه با آن كيفيت و حال و وضع ، نوزاد را به بغل گرفته و به ميان قوم خود آورد، گفتند: اى خواهر هارون ! نه پدرت مرد بدى بود و نه مادرت سابقه بدكارى داشته است تو كه دختر هستى اين بچه را از كجا آورده اى ؟ مريم با الهام غيبى اشاره به نوزاد كرد كه از خود وى جويا شويد. گفتند: چگونه با نوزادى كه در گهواره (قنداق ) است سخن بگوييم ؟(80))).

 در هيمن لحظه عيساى نوزاد گفت : ((من بنده خدايم و (معانى ) كتاب آسمانى به من داده شده و خدا مرا پيغمبر نموده است و هر جا باشم پر بركت قرار داده و سفارش كرده است كه تا زنده ام نمازگزارم و زكات بدهم . و سفارش كرده است كه نسبت به مادرم نيكوكار باشم و ستمگر و سنگدل نباشم .

 درود بر من روزى كه متولد شدم و روزى كه مى ميرم و روزى كه زنده مى شوم )).

 خداوند شخصيت مريم را در آيه آخر سوره تحريم بدينگونه بازگو مى فرمايد:((مريم دختر عمران نمونه كامل يك فرد با ايمان بود.رحمش پاك و ما روح خود را در آن دميديم . او سخنان خداى خود و كتب او را تصديق داشت و شخصا نيز از بندگان فرمانبردار خداوندبود)).

## همسر ابولهب

 ((امّ جميل )) همسر ابولهب و خواهر ابوسفيان بود. مى دانيم كه ابوسفيان مالدار معروف بنى اميه و شخص با نفوذ مكه بود و در اظهار عداوت نسبت به پيغمبر اسلام شهرت داشت . ابولهب نيز عموى پيغمبر اسلام و يكى از ده پسر عبدالمطلب ، سرسخت ترين دشمنان پيغمبر و مسلمانان بود.

 ابولهب با اينكه از خاندان نجيب هاشم بود، مع الوصف بر اثر همنشينى با افراد فاسد قريش يعنى سران مشرك مكه و تماس دائم با آنها رنگ جماعت به خود گرفته بود. اين مرد زردان بوى بد دهن ، هتّاك و جسور، در ميان مشركان مكه بيش از همه نسبت به برادرزاده اش پيغمبر اسلام خصومت مى ورزيد و او را مى آزرد.

 زن او ((ام جميل )) هم زنى بدسرشت و كينه توز بود. خانه آنان در همسايگى پيغمبر قرار داشت . هر خبرى كه از برادر زاده شوهر خود پيغمبر اسلام مى شنيد، آن را به اطلاع مشركان مى رسانيد.

 ام جميل ، علاوه بر اين ، شوهرش او را وا مى داشت تا به پيغمبر آزار بيشتر برساند. او حتّى نام پيغمبر را عوض كرده بود و مى گفت : به او نگوييد ((محمّد)) بلكه بگوييد ((مُذَمّم ))!!

 وقتى اين خبررابه پيغمبردادند،فرمود:خداخواسته است نام مراازدهان اين زن بيندازد تا هر ناسزايى كه مى گويد،به ((مُذَمّم ))بگويد،من كه ((مُذَمّم ))نيستم !

 ام جميل ، شبها خار و خاشاك و هيزم مى آورد و در نقطه اى كه محل عبور پيغمبر بود مى ريخت تا از اين راه به حضرت صدمه بزند.

 شوهر او ابولهب هم داوطلب شده بود كه مال و ثروت خود را در راه مبارزه با پيغمبر صرف كند و اين كار را هم مى كرد.

 ام جميل از هر گونه شرارت و سخن چينى و جسارت نسبت به پيغمبر خوددارى نداشت و عواقب سوء آن را هم به گردن مى گرفت .

 اين زن شرور همينكه پيغمبر را مى ديد، از گفتن هر سخن زننده و هر گونه فحاشى به حضرت خوددارى نمى كرد.

 ابولهب نيز بارها همينكه نگاهش به پيغمبر مى افتاد، او را دنبال مى نمود و خاك و سنگريزه به طرف آن برگزيده خدا پرتاب مى كرد.

 داستان اين مرد و زن بى ادب نگونبخت بد زبان در قرآن مجيد، سوره ((ابولهب )) آمده است . اين سوره ولو بسيار كوتاه و آنچه درباره ابولهب و زنش ‍ مى گويد مختصر است ولى با اين وصف ، همين سوره كوتاه بيان كننده داستانى طولانى و نقل مختصر آن ، گوياى شرح مفصلى از اعمال ناهنجار و رفتار زشت اين دو عنصر پليد و رسواست .

 خداوند در سوره ((ابولهب )) مى فرمايد: ((تباه باد دستهاى ابولهب (كه خاك و سنگ به طرف پيغمبر مى ريزد) تباه باد دستهاى او. مال و ثروتى كه او اندوخت و آنچه كسب كرد، او را از كيفر فردا و عذاب دوزخ بى نياز نكرد. به زودى مى چشد آتشى را كه داراى شراره است . زن او كه هيزم جمع مى كند (تا بر سر راه پيغمبر بريزد، فرداى قيامت نيز هيزم كش جهنّم است ) و ريسمانى از آتش درگردن دارد(81))).

## زنی که به خدا شکایت کرد

 ((اوس بن صامت )) با دخترعمويش ((خَوله )) ازدواج كرده بود. آنان در شهر خود ((مدينه )) باهم زندگى مى كردند و يكديگر را سخت دوست داشتند. اوس به واسطه تنگدستى و پريشانى ، مردى تندخو و كم حوصله شده بود.

 روزى اوس به همسرش نزديك شد تا خواسته مشروع خويش را برآورده سازد ولى زن امتناع ورزيد و به تمنّاى شوهرش روى خوش نشان نداد. اوس ‍ هم خشمگين شد و زنش را ((ظِهار)) كرد و گفت : تو نسبت به من به منزله مادرم هستى . ولى بعد، از گفته خود پشيمان شد.

((ظِهار)) نوعى از طلاق زن در زمان جاهليت بود(82) و تا آن موقع منعى از اسلام درباره آن نرسيده بود. ظهارى كه ((اوس بن صامت )) كرد، نخستين ظهارى بود كه در اسلام به عمل آمد.

((اوس )) به زن خود گفت : ((تصور مى كنم تو بر من حرام شده اى . برو حكم آن را از پيغمبر سؤ ال كن و اگر راهى بر حلال شدن مجدد تو نباشد، نبايد ديگر به خانه برگردى !)).

((خوله )) هم نزد پيغمبر آمد و گفت : يا رسول الله ! شوهر من اوس بن صامت ، وقتى كه من جوان و داراى مال و ثروت و عشيره بودم ، با من ازدواج كرد ولى بعد از آنكه ثروتم از دست رفت و جوانيم زايل شد و بستگانم پراكنده شدند با من ((ظهار)) كرد و بعد هم پشيمان شده است ، آيا راهى هست كه ما را دوباره با هم پيوند دهد؟

 پيغمبر فرمود: آنچه من مى دانم اين است كه تو بر شوهرت حرام شده اى . ((خوله )) گفت : يا رسول الله ! به خدايى كه قرآن بر تو نازل كرده است ، شوهرم نام ((طلاق )) را به زبان نياورد. او پدر فرزندان من است و من او را از همه كس ‍ بيشتر دوست دارم .

 پيغمبر فرمود: با اين وصف تو بر او حرام شده اى و چيزى هم در اين باره از جانب خداوند به من نرسيده است كه بتوانم تو را راهنمايى كنم .

((خوله )) خواست باز هم چيزى بگويد ولى پيغمبر فرمود: تو بر او حرام شده اى و نمى توانى با وى سخن بگويى و تماس بگيرى .

 وقتى ((خوله )) وضع خود را چنين ديد، سخت اندوهگين شد، به گونه اى كه از روى ناچارى گفت : خدايا! از بى كسى خود و دورى از شوهرم و آنچه بر سر خودم و بچه هايم آمده است ، به تو شكايت مى كنم . خدايا! از بدبختى و تنگدستى و پريشانيم به تو شكايت مى كنم . خدايا! چيزى به زبان پيغمبرت درباره من نازل كن !

 آنگاه سخت گريست و شيون كنان گفت : پروردگارا! از فقر و تنهائى خودم و بى سرپرستى كودكانم كه اگر به شوهرم بسپارم تلف مى شوند و چنانچه نزد خود نگاهدارم از گرسنگى مى ميرند، به تو شكايت مى كنم . سپس سرودستها را به سوى آسمان بلند كرد و ناله سر داد.

 تمام زنان و كسانى كه در خانه پيغمبر بودند و مجادله وگفتگوى او را با پيغمبر مى شنيدند، به حال او رقّت برده و سخت گريستند.

 موقعى كه ((خوله )) به خانه پيغمبر آمد و با حضرت ((مجادله )) مى كرد پيغمبر مشغول شستن سر خود بود و عايشه يكى از زنان پيغمبر در شستن سر، به حضرت كمك مى كرد. پيغمبر از وضعى كه براى ((خوله )) پيش آمده بود سخت ناراحت بود.

((خوله )) بار ديگر رو كرد به جانب پيغمبر و گفت : يا رسول الله ! خدا مرا فداى تو گرداند، فكرى براى من كن ! عايشه گفت : اى خوله ! سخن خود را كوتاه كن و دست از مجادله و زبان درازى بردار،نمى بينى پيغمبرچه حالى دارد؟

 در همان موقع به پيغمبر وحى مى شد و حضرت آرام بود و گوش به وحى الهى يعنى نزول سوره مجادله فراداده بود. بعد از اعلام وحى كه پيغمبر حالت عادى خود را باز يافت تبسّمى كرد و فرمود: عايشه ! اين زن چه شد؟ عايشه گفت : اينجاست يا رسول الله ! پيغمبر رو كرد به خوله و فرمود: برو شوهرت را بياور. وقتى شوهر ((خوله )) آمد پيغمبر وحى آسمانى را كه آيات اول سوره مجادله راجع به حكم ((ظهار))دراسلام بود،بر وى تلاوت فرمود.

 خداوند در آغاز سوره ((مجادله )) مى فرمايد: ((به نام خداوند بخشنده مهربان . خداوند گفتار آن زن را كه با تو - اى پيغمبر - درباره شوهرش مجادله كرد و شكايت به خدا برد، شنيد. خداوند گفتگوى شما را مى شنود، خداوند شنوا و بيناست .

 افراد شما مسلمانان كه با زنان خود مظاهره مى كنند (با اين سخن ) زنان ايشان مادران آنان نخواهند شد. مادرانشان كسانى هستند كه ايشان را زاييده اند. مردان مسلمان با اداى اين سخن (ظهار) سخنى زشت و بيهوده مى گويند. اين را بدانيد خدا آن را مى بخشد و از آن در مى گذرد.

 كسانى كه زنان خود را ((ظهار)) مى كنند (و بعد پشيمان مى شوند) و مى خواهند سخنان خود را برگردانند، پيش از آنكه با آنان تماس بگيرند، بايد بنده اى آزاد كنند. اين پندى است كه خداوند به شما مى دهد و از آنچه انجام مى دهيد خبر دارد.

 اگر كسى بنده اى نيافت كه آزاد كند، بايد دو ماه متوالى قبل از تماس (با زن خود) روزه بگيرد. اگر نمى توانند دو ماه روزه بگيرند، بايد شصت فقير را اطعام كنند تا بدينگونه ايمانتان به خدا و پيغمبر محفوظ بماند. اينها حدود و احكام الهى است - كه بايد آن را معمول داشت - و اگر كسانى كفر ورزند - و از پذيرش آن سر باز زنند - كيفرى دردناك خواهند ديد(83).

 وقتى عايشه ، سوره مجادله را كه راجع به گفتگوى ((خوله )) با پيغمبر بود و همان موقع نازل شد، شنيد، گفت : آفرين بر خدايى كه همه صداها را مى شنود. اين زن با پيغمبر صحبت مى كرد و با اينكه من در گوشه خانه بودم و صداى او را مى شنيدم ، بعضى از كلمات او را نتوانستم بشنوم ولى خداوند

 همه آن را شنيد و به آن پاسخ داد!

 پس از نزول اين آيات ، پيغمبر ((اوس بن صامت ))، شوهر ((خوله )) را احضار كرد و فرمود: به فرمان خداوند، چون همسرت را ((ظهار)) كرده و پشيمان شده اى ،بايد يكى از اين سه كار را انجام دهى تا بتوانى به زن خود رجوع كنى :

 1 - آيا قدرت دارى برده اى را به عنوان كفاره ظهار آزادكنى ؟

 اوس بن صامت گفت : نه يا رسول الله ! قيمت برده زياد است و من طاقت آن را ندارم ؛ زيرا در آن صورت بايد تمام هستى خود را از دست بدهم چون من مردى تهيدستم .

 2 - آيا مى توانى دو ماه متوالى روزه بگيرى ؟

 اوس بن صامت گفت : يا رسول الله ! به خدا اگر من سه روز چيز نخورم بيناييم را از دست مى دهم و از آن مى ترسم كه چشمم كور شود.

 3 - آيا استطاعت دارى شصت گرسنه را طعام دهى ؟

 اوس بن صامت گفت : نه به خدا اى پيغمبر! مگر اين كه خود شما در اين خصوص به من كمك كنيد!

 پيغمبر فرمود: من پانزده صاع خرما (هر صاع تقريبا سه كيلو بوده است ) به تو مى دهم و دعامى كنم كه خداوندبه آن بركت دهدتابه شصت فقيربرسد.

 سپس پيغمبر آن مقدار خرما را به او بخشيد و اوس بن صامت هم آن را به عنوان كفّاره به شصت فقير داد. بدينگونه زنش ((خوله )) بر وى حلال شد و بار ديگر زندگى خود را از سر گرفتند.

 سالها بعد از اين ماجرا روزى عمربن خطاب در ايّام خلافتش ، از كنار ((خوله )) گذشت . خوله گفت : عمر! بايست ! عمر هم ايستاد. سپس به وى نزديك شد و به سخنانش گوش داد. خوله مدتى عمر را نگاهداشت و سخنان تندى به وى گفت !

 از جمله گفت : اى عمر! به خاطر دارم كه به تو ((عُمَيره )) مى گفتند و در مكّه و بازار ((عُكاظ)) با عصبانيت از كنيزان برده مراقبت مى كردى . ديرى نپاييد كه موسوم به ((عمر)) شدى (84). بعد هم چيزى نگذشت كه تو را ((اميرالمؤ منين )) خواندند. اكنون از خدا بترس و مواظب بندگان خدا باش . اين را بدان كه هر كس از عذاب قيامت نترسد، هر چيز دورى به وى نزديك مى شود و هر كس ‍ از مرگ ترسيد، مى ترسد كه فرصت را از دست بدهد.

 يكى از همراهان عمر به نام ((جارود)) گفت : اى زن ! در مقابل اميرالمؤ منين زياد حرف زدى ! و به عمر گفت : مردم را به خاطر اين پيرزن نگاهداشته اى ؟

 عمر گفت : واى بر تو! آيا مى دانى اين زن كيست ؟

 جارود گفت : نه ، كيست ؟

 عمر گفت : اين زنى است كه خداوند از فراز هفت آسمان (85) شكايت او را شنيد و به او پاسخ داد. اين ((خوله )) دختر ثعلبه است كه سوره مجادله درباره او و گفتگويش با پيغمبر نازل شده است . به خدا اگر از من انصراف حاصل نكند و تا شب سخن بگويد، من از او روى بر نمى گردانم تا هر چه مى خواهد بگويد(86).

## زينب دخترعمه پيغمبر

 ((زيدبن حارثه )) غلام بچه حضرت خديجه همسر پيغمبر بود. ((حكيم بن حُزام )) از تجّار برده فروش مكه ، اين زيد را با بردگانى چند از شام به مكه آورد و به عمه اش خديجه فروخت . اين واقعه پيش از نبوت پيغمبر و ظهور اسلام و در زمان جاهليت اتفاق افتاد.

 زمانى كه خديجه به افتخار همسرى رسول خدا رسيد، پيغمبر آينده اسلام از همسرش خواست كه ((زيد)) غلام زر خريد خود را به وى ببخشد. خديجه هم زيد را به همسرش بخشيد. پيغمبر كه زيد را ملك خود مى دانست ، او را از قيد بندگى و رقيّت آزاد ساخت و به فرزندى گرفت .

 در زمان جاهليت ميان عرب رسم بود كه پسرى را به فرزندى مى گرفتند و با اينكه فرزند حقيقى آنان نبود، مع الوصف از هر لحاظ او را مانند پسر خود مى دانستند و از جمله با زن او به عنوان زن پسر خوانده خود هم ازدواج نمى كردند. اين عمل پسر گرفتن را عرب ((تَبنّى )) مى خواند. پسر خواندگى جزو رسوم جاهليت بود.

 وقتى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زيد را آزاد كرد و به فرزندى گرفت ، طبق رسوم جاهليت ((زيد)) را به نام پدر خوانده اش ((زيد بن محمد)) مى خواندند. زيد پس از آزادى هم در خانه پيغمبر و خديجه مانند فرزند آنان به سر مى برد.

((حارثه )) پدر زيد در شام در فراق فرزندش كه ناپديد شده بود، در ناراحتى سختى به سر مى برد. پيوسته مى گريست و ناله سر مى داد و از هر كس به خصوص مسافران عرب ، سراغ فرزندش را مى گرفت .

 تجارى كه از مكه به شام آمده بودند، به ((حارثه )) خبر دادند كه زيد در مكه است و غلام محمد بن عبداللّه ، مرد محبوب قريش است .

((حارثه )) چون اين خبر را شنيد به اتفاق برادرش ((كعب )) كه هر دو مانند سايرمردم شام و اردن ، مسيحى بودند، بار سفر بستند و به مكه آمدند تا مگر زيد را آزاد كنند و با خود به وطن و نزد كسانش بازگردانند. آنان در مكه پيغمبر را ملاقات كردند و گفتند:

((اى فرزند عبدالمطلب ! فرزند سرور بنى هاشم ! شما همسايگان خانه خدا هستيد. گرفتاران را از قيد و بندها رها مى كنيد و گرسنگان را سير مى گردانيد. اينك ما هم آمده ايم درباره ما نيكى كنى و فرزند ما و بنده خود را خريدارى كرده و آزاد سازيم )).

 پيغمبر فرمود: آيا نمى خواهيد كه كارى بهتر ازاين كنم ؟گفتند: چكارى ؟

 پيغمبر فرمود: او را حاضر مى كنم و آزادش مى گذارم تا اگر خواست با شما به شام بر گردد و چنانچه خواست نزد ما بماند به خدا قسم من كسى نيستم كه او را از پيش خود برانم .

 حارثه و برادرش گفتند: نظرى زايد بر حد انصاف دادى .

 به دنبال آن پيغمبر اكرم زيد را حاضر كرد و از وى پرسيد اين دو تن كيستند؟ زيد گفت : اين پدر من حارثة بن شراحيل است و اين هم عموى من كعب بن شراحيل مى باشد.

 پيغمبر فرمود: من تو را آزاد مى گذارم ، اگر خواستى با آنان برو و چنانچه خواستى نزد ما بمان .

 زيد گفت : نزد شما مى مانم .

 حارثه پدر زيد گفت : اى زيد! آيا تو بندگى را بر بودن در نزد پدر و مادر و شهر و قوم خود انتخاب مى كنى ؟

 زيد گفت : من در اين مرد شريف (پيغمبر اكرم ) رفتارى ديده ام كه نمى خواهم تا زنده ام از وى جدابمانم .دراينجاپيغمبردست زيد راگرفت و نزد جماعتى از قريش آورد و فرمود: ((گواه باشيد كه اين شخص ‍ فرزندمن است )).

 حارثه پدر زيد هم چون اين را ديد دلش آرام گرفت و زيد را در مكه رها كرد و به شام بازگشت .

 بدينگونه ((زيدبن حارثه )) نزد پيغمبر و خانه خديجه ماندگار شد تا اينكه خداوند پيغمبر را به مقام نبوت برانگيخت و چنانكه گفتيم ((زيد)) بعد از اميرالمؤمنين على عليه‌السلام به پيغمبر ايمان آورد.

 زيد بن حارثه از آن روز كه پيغمبر او را به فرزندى گرفت ، نزد مردم مكه ((زيد بن محمد)) خوانده مى شد ولى بعد از آنكه اين آيه نازل گرديد كه : ((محمد پدر كسى از شما افراد مسلمان نيست بلكه او فرستاده خدا و خاتم انبياست (87))).و آيه ((مسلمانان را به نام پدران واقعى آنان بخوانيد(88)))، او خود را ((زيد بن حارثه )) خواند و مردم نيز او را با همين نام مخاطب مى ساختند.

((زيد)) همچنان در خانه پيغمبر به سر مى برد تا اينكه به سنّى رسيد كه مى بايست ازدواج كند. پيغمبر خود به خانه عمه اش ((اميمه )) دختر عبدالمطلب رفت تا ((زينب )) دختر او را براى زيد خواستگارى كند.

((زينب )) اول تصور كرد پيغمبر براى خود به خواستگارى او آمده است ولى همينكه متوجه شد خواستگارى براى ((زيد بن حارثه است )) ناراحت شد و به پيغمبر گفت : من دختر عمه شما هستم ، شوهر كنم به كسى كه غلام آزاد شده شماست ؟ برادر زينب ((عبدالله بن جَحْش )) نيز به اين وصلت راضى نبود.

 در اين موقع آيه اى نازل شد كه : ((هيچ مرد با ايمان و زن مؤ منه اى را نمى رسد كه وقتى خدا و پيغمبرش فرمانى صادر كردند، از خود اختيارى داشته باشند، اگر كسى در اين باره نافرمانى خدا را پيشه سازد، در گمراهى آشكارى به سر خواهد برد(89))).

 اين آيات قرآنى تكليف مؤ منين را روشن ساخت ؛ بدينگونه كه اهل ايمان از اين پس بايد بدانند هر گاه پيغمبر كه نماينده خالق جهان است صلاح آنان را در امرى ديد، سرپيچى نكنند؛ زيرا پيغمبر معصوم كه خير و صلاح جامعه را مى خواهد، هرگز كارى را به زيان امت انجام نمى دهد و بد آنان را نمى خواهد، پس اگر دختر عمه اش را براى زيد، غلام ديروزش و آزاد شده امروز خواستگارى مى كند، صد در صد به سود و صلاح طرفين است ، هر چند مثلا روى عادات و رسوم معمول محيط زينب از آن نفرت داشته باشد ولى مصلحت در اين است كه تن به اين كار بدهد.

 با نزول آيه و توضيحاتى كه پيغمبر پيرامون آن داد، زينب و برادرش ((عبدالله بن جحش )) رضايت دادند و بدينگونه ((زينب )) به عقد ((زيد)) در آمد.

 با اين وصف ، زينب در همان برخورد شب اول عروسى ، سر به ناسازگارى برداشت . زينب زنى خودخواه و بلندنظر بود. خود را از زيد برتر مى دانست ! او ننگ داشت كه نوه عبدالمطلب و دختر عمه پيغمبر به عقد غلام آزاد شده خاندان خود در آيد(90) ولى از طرفى پيغمبر هم زيد را جوانى با ايمان و لايق مى دانست و با لياقت ذاتى و تربيت صحيح اسلامى ، مورد علاقه شديد آن حضرت بود.

 ثانيا در آغاز ظهور اسلام ، براى الغاى تبعيض نژادى و پركردن شكاف طبقاتى ، مى بايست رهبر اسلام ، دست به چنين كارى بزند و به اصطلاح ((اصلاحات را از خود آغاز كند)).

 اين كار ولو بر خلاف عادات محيط عقب مانده و منحط آن روز عرب بود ولى از نظر اسلام و ديد وسيع پيغمبر خاتم ، هيچ مانعى نداشت . بنابراين به هرترتيب شده مى بايست عملى گردد.

 با تمام اين اوصاف ، زينب با زيد نمى ساخت . ترك عادت برايش مشكل بود. به همين جهت او را سخت مى آزرد. زيد چند بار شكايت به پيغمبر برد و هر بار از پيغمبر خواست كه زينب را طلاق دهد. پيغمبر هر بار زيد را از طلاق دادن زن خود بر حذر مى داشت و زينب را نصيحت مى كرد كه با شوهر خود بسازد.

 هنگامى كه اصرار زيد براى طلاق دادن زينب از حد گذشت و زينب هم به هيچ وجه سرسازگارى نداشت و هربار پيغمبر فرمود: همسرت را نگاهدار، سرانجام خود، همسرش را طلاق داد و پس از طلاق و پايان عِدّه ، خدا به پيغمبر دستور داد زينب را به همسرى خود در آورد و از سرزنش مشركان و منافقان نهراسد:

((اى پيغمبر! به ياد آور زمانى را كه به كسى كه خدا او را گرامى داشت و تو هم او را گرامى داشتى ، گفتى همسرت را نگاهدار (و طلاق مده ) و از خدا بترس . آنچه را خدا آشكار مى سازد تو پنهان داشتى و از سرزنش مردم هراسان بودى ، حال آنكه تنها بايد از خدا بترسى . وقتى مدت احتياج زيد از زينب به پايان رسيد (وعدّه زينب به سر آمد) او را براى تو تزويج كرديم تا بعد از اين افراد با ايمان مانعى در راه ازدواج پسرخواندگان خود پس از طلاق و اتمام عده آنان نداشته باشند. اين خواست خداست كه بايد عملى گردد(91))).

((بر پيغمبر در آنچه خداوند براى او لازم دانسته است ، ايرادى نيست . اين سنّت الهى است كه در افرادى از پيشينيان هم جريان داشته است . كار خدا هميشه حساب شده است . آن افراد كسانى هستند كه رسالتهاى خداوند را ابلاغ مى كنند و از نافرمانى الهى بيم دارند و جز خدا از هيچكس نمى ترسند و كافى است كه محاسب آنان هم خدا باشد. محمّد پدر واقعى هيچكدام از مردان شما مسلمانان نيست بلكه او پيغمبر خدا و خاتم پيغمبران است و خدا از همه چيز آگاهى دارد(92))).

 اين بود خلاصه داستان زينب و زيد در قرآن مجيد. از اين آيات استفاده مى شود كه زينب در دل ميل داشت به خود پيغمبر پسر دائيش و چهره درخشان خاندانش شوهر كند ولى پيغمبر او را به عقد غلام آزاد شده اش در آورد. پس از ازدواج با زيد هم زينب همان نيت را داشت . بعد از طلاق گرفتن زينب از زيد پيغمبر بى ميل نبود او را به زنى بگيرد ولى اين راز را پنهان مى ساخت و از عكس العمل مردم بيم داشت ؛ زيرا مردم عرب ازدواج با زن پسر خوانده خود را حرام مى دانستند. ولى چون براى حل قضيه رنجش و ناسازگارى زينب راهى جز اين نبود، خدا هم پيغمبر را موظف داشت تا پس ‍ از انقضاى مدت عده زينب ، او را به همسرى بگيرد و بدينگونه مشكلات برطرف گردد.

 هنگامى كه خدا فرمان داد پيغمبر، زينب را به همسرى خود در آورد و خادمه پيغمبر، موضوع را به اطلاع زينب رسانيد، خدا را سجده نمود و به شكرانه آن نذر كرد كه پس از ازدواج با پيغمبر، دو ماه روزه بگيرد و گرفت ! زينب سى و چند سال داشت كه در سال بيستم هجرى چشم از جهان فروبست و از نخستين زنان پيغمبر بود كه وفات يافت .

 از داستان ازدواج زيد و زينب بر اساس آنچه در قرآن مجيد و روايات معتبر اسلامى آمده است ، نتايج زير را مى گيريم :

 1 - پيغمبر اكرم زينب را كه وابسته نزديك خود بود، براى غلام آزاد شده اش ‍ خواستگارى كرد و همسر او گردانيد. چيزى كه بر خلاف عادات و رسوم اشراف قريش و مردم مكه بود.

 با اين عمل ، پيغمبر اسلام خواست هر گونه تبعيضى را از ميان بردارد و به جاى مال و ثروت و نسب و اسم و رسم ، ايمان ، تقوا و فضيلت را ملاك شخصيت انسان قرار دهد. او اين كار را از خاندان خود شروع كرد و عملا ثابت نمود كه در اسلام نوكر لايق سابق مى تواند با بهترين دختر خانواده ارباب ازدواج كند، چيزى كه حتى امروز پس از گذشت چهارده قرن هم كم سابقه است .

 2 - با اين كار پيغمبر خواست اعلام كند كه برخلاف زمان جاهليت كه كارهاجنبه خرافى داشت ،دردين مبين اسلام ،زن پسرخوانده ، زن پسر واقعى و عروس انسان نيست . بنابراين ،در صورت طلاق گرفتن وى يا مردن شوهرش ، پدرخوانده اش مى تواندبااوازدواج كندتابااين كار رسم جاهلى منسوخ ‌گردد.

 3 - چون زينب در باطن ميل داشت با پيغمبر ازدواج كند، خداوند دستور مى دهد كه پيغمبر پس از اتمام مدت عده اش ، با وى ازدواج كند تا زينب كه شكست خود را در ازدواج ، بر اثر وساطت آن حضرت مى ديد، سرانجام به منظور خود برسد و چنين هم شد.

 4 - زينب زنى با كمال و بلندپرواز بود و خود را از طبقه بالا مى دانست . به همين جهت ((زيد)) را به نظر نمى آورد. پس چه بهتر، حال كه زنى در چنين وضعى به سر مى برد، با ازدواج با پيغمبر كه به نظر وى سرآمد بزرگزادگان است به آرزوى درونى خود نايل گردد.

 درباره بلندپروازى ((زينب )) نقل مى كنند كه چون به همسرى پيغمبر در آمد، هر وقت عايشه يا ((حفصه )) يا ديگرى از زنان پيغمبر با وى بگومگويى مى كردند، زينب به آنان مى گفت : حرف نزنيد شما را در زمين عقد بسته اند ولى عقد مرا در آسمانها خوانده اند! اشاره به جمله ((زوّجناكها)) كه خداوند راجع به ازدواج او، به پيغمبر خطاب مى كند. و همين نيز عقد او بوده و ديگر او را عقد نبستند. در حقيقت عقد كننده زينب ، خدا بوده است .

 5 - پسر خوانده با پسر خود انسان فرق دارد. بنابراين هرچند ((زيد)) خود را ((پسر محمّد)) مى داند و مردم مكه نيز او را ((پسر محمّد)) مى خوانند ولى او را بايد به نام پدرش خواند. علاوه ، از اين به بعد بايد رسم پسرخواندگى كاملا تغيير كند و پدر هر كسى همان است كه باعث ولادت او بوده است ، نه پدر مقامى .

 6 - بهترين دليل بر واقعيت داستان زيد و زينب و ازدواج مجدد زينب با پيغمبر، به همينگونه كه توضيح داديم ، اين است كه اگر پيغمبر در آغاز كار مايل بود با زينب دختر عمه اش ازدواج كند هيچ مانعى نداشت . چرا خود به خواستگارى او براى غلام آزاد كرده اش برود و بگذارد كه وى به چنين كسى شوهر كند و پس از اينكه بيوه شد او را بگيرد؟

 با اين وصف با كمال تاءسف بايد بگوييم بعضى از خاورشناسان مغرض و بدخواهان اسلام ،اين داستان رادستاويزقرارداده و بر ضدپيغمبر گرامى اسلام سمپاشي هاكرده و تهمت هازده اند.منشاءسوءنظرآنان كه همانها نيز دستاويزايشان شده است ، يكى دو حديث ضعيف و مجعول است كه در بعضى از كتب تاريخى و تفاسيرسنّى و شيعه آمده است .در اين احاديث مجعول مى گويد:

((روزى پيغمبر به خانه زيد آمد و ديد كه زينب برهنه است و آبتنى مى كند! زيبائى اندام زينب او را تحت تاءثير قرار داد و زيد هم به همين علت زينب را طلاق گفت تا پيغمبر بتواند با وى ازدواج كند!!)).

 يااينكه :((پيغمبربه خانه زيدآمدوديدكه زينب گيسوان خود راشانه مى زند. درآن حال زيبائى زينب ،پيغمبررامسحوركرد!وقتى براى زيدنقل كرد،زيدگفت : من او را طلاق مى دهم تا شما بتوانيد او را به همسرى خوددرآوريد!!!)).

 يا اينكه مى گويند: ((چشم پيغمبر به هر زنى مى افتاد، بر شوهرش حرام مى شد و مى بايست طلاق بگيرد و به پيغمبر شوهر كند!!)).

 اين همه خرافات و موهومات در كتاب سنّى باشد يا شيعه ، دوست ، به حضرت نسبت دهديادشمن ،اينهاهمگى برخلاف اعتقاد ما شيعيان نسبت به مقام شامخ پيغمبر است .اين كارهاو انتظارها از يك فرد معمولى زشت است و كمترانتظارمى رود تا چه رسد به شخصى كه در اعتقاد ما براى تهذيب اخلاق مبعوث شده وبه منظورحفظ حقوق وحدودواحترام فرد واجتماع ،آمده است .

 داستان زيد و زينب از چند نظر امتحانى جالب بود و كارى بود كه به عللى مى بايست در آغاز اسلام اتفاق افتد و جز اين هم راهى نبود.

 جالب است كه زيد پس از اين ماجرا با زنى به نام ((ام اَيْمَن )) كه در خدمت پيغمبر بود ازدواج كرد. ازدواج دوم او به خوبى سرگرفت و با خوشى و آسايش زندگى كردند. ثمره اين ازدواج پسرى بود كه او را ((اُسامه )) ناميدند.

((زيد بن حارثه )) تا پايان كار، سخت مورد علاقه پيغمبر بود و او نيز پيغمبر را سخت دوست مى داشت . زيد در سن جوانى بارها از جانب پيغمبر به سردارى سپاهيان اسلام به جهاد رفت تا در سال هشتم هجرى در سرزمين ((موته )) واقع در منطقه اردن به شهادت رسيد.

 جالب است كه وقتى پيران صحابه اعتراض كردند كه چرا بايد ((زيد)) با اين سن و سال فرمانده باشد، پيغمبر فرمود:((همين است و بايدتن به آن دهيد)).

((اسامة بن زيد)) پسر او همان است كه در سن هفده سالگى و هنگام رحلت رسول خدا در سال دهم هجرى ، به فرمان پيغمبر به فرماندهى سپاه دوازده هزار نفرى رسيد و پس از رحلت پيغمبر در اردن با قواى روم جنگيد و پيروز شد و حتى قاتل پدر خود را يافت و به قتل رسانيد.

## همسر پيغمبر

 داستان اِفك يا ((حديث اِفك )) يعنى تهمت زدن به يكى از همسران پيامبر، معروف است . و ماجراى آن در سوره نور به تفصيل آمده است . آيات مربوط به اين ماجرا از آيه يازده آغاز و تا 26 پايان مى يابد.

 تفاسير و احاديث و تواريخ اسلامى راجع به زنى كه مورد تهمت قرار گرفته است دو نظر دارند:

 1 - عموم مفسران و محدثان و مورّخان عامه نوشته اند: وى عايشه دختر ابوبكر بوده است . اين نظر هم بر اساس حديثى است كه راوى آن خود عايشه است ، به شرحى كه خواهد آمد. بعضى از تفاسير و تواريخ شيعه نيز بر اثر عدم توجه ، همين نظر را اظهار داشته اند.

 2 - بيشتر تفاسير شيعه نوشته اند كه ماجراى ((اِفك )) از تهمت زدن عايشه به ((ماريه )) همسر مصرى پيغمبر ناشى شده است .

 اينك نخست به شرح نظريه اول مى پردازيم ، آنگاه نظر خود را درباره نظريه دوم ابراز مى داريم .

 عايشه مى گويد: رسم پيغمبر اين بود كه هر گاه مى خواست به سفر برود، قرعه مى انداخت و به حكم قرعه يكى از همسران خود را همراه مى برد.در غزوه ((بنى مُصطلق ))قرعه به نام من اصابت كردومن همراه پيغمبربودم .

 پس از خاتمه جنگ و شكست دشمن ، در يكى از منازل ميان راه مدينه ، شب هنگام چون كاروان ما خواست حركت كند، من براى قضاى حاجت به نقطه اى رفتم و چون برگشتم ديدم گردنبندم نيست . به نقطه اى كه رفته بودم بازگشتم تا آن را بيابم . وقتى به محل اقامت كاروان مراجعت كردم ديدم قافله حركت كرده است و به تصور اينكه من در محمل هستم ، آن را برداشته و به شتر بسته و رفته اند.

 در آن هنگام يكى از اعراب باديه به من نزديك شد و چون مرا شناخت شترش را خوابانيد و مرا سوار كرد وبه قافله رسانيد. همين معنا موجب شد كه منافقان سروصدا به راه اندازند و پيغمبر مرا به خانه پدرم بفرستد و حتى در صدد طلاق من بر آيد تا اينكه آيات ((اِفك )) نازل شد و خدا مرا از تهمتى كه زده بودند تبرئه كرد و نظر پيغمبر نسبت به من عوض شد!

 اين خلاصه داستان افك و نزول شانزده آيه سوره نور به روايت عايشه است . اگر داستان اين بوده است كه عايشه مى گويد، چندين اشكال در اين حديث به نظر مى رسد كه بايد براى آن پاسخى منظور داشت :

 1 - آيا پيغمبر اجازه داده كه زن جوانش شب هنگام بدون اطلاع او از ميان جمعيت خارج شود و تنها به نقطه تاريك و دورى از بيابان رود؟

 2 - آيا پيغمبر اين قدر نسبت به ناموس خود (نَعُوذُ بِاللّهِ) سهل انگار بوده است كه موقع كوچ كردن نداند همسرش در محمل هست يا جا مانده تا اينكه عربى او را بيابد و سوار كند و بياورد و به كاروان برساند؟!

 3 - آيا پيغمبر تا آنجا بى خبر بوده كه نداند تهمت منافقان ، راست است يا دروغ تا اينكه ((آيات افك )) نازل شود و يقين كند كه سخن منافقان تهمت بوده است و عايشه تبرئه شود و بارديگر او را بپذيرد و به خانه برگرداند؟

 4 - آيا براى پيغمبر روا و جايز است كه بر اساس شايعه سازى منافقان ، زن جوانش را از خود براند و نسبت به او سوءظن پيدا كند و باعث شود كه شخصيت و آبروى او و خودش لكه دار گردد؟!

 اينها نقاط مبهمى است كه به طور آشكار در حديث افك عايشه ديده مى شود و قبول آن ماجرا از زبان عايشه را مورد ترديد قرار مى دهد.

 آنچه در احاديث معتبر شيعه راجع به ((حديث افك )) آمده است ، به خوبى مى رساند كه موضوع چيز ديگرى بوده است و با توجه به آن هيچ يك از اين اشكالات مورد پيدا نمى كند.

 آنچه شيعه در اين خصوص روايت كرده اين است كه روزى پيغمبر اكرم ، كودك خردسالش ((ابراهيم )) را كه از همسر مصرى خود ((ماريه )) داشت به عايشه نشان داد و فرمود: ((ببين چقدر شبيه من است )).

 عايشه گفت : نه ! نمى بينم كه شباهتى به شما داشته باشد!!

 عايشه مى خواست به ((ماريه )) از اين راه تهمت بزند. چون او پس از خديجه تنها زنى بود كه از پيغمبر بچه آورده بود و عايشه تنها دخترى كه به عقدپيغمبر درآمده بود،نمى توانست شاهداين منظره باشد و آن راتحمل كند.

 خود وى مى گويد: حالتى كه در اين مواقع به هر زنى دست مى دهد، بر من عارض شد.

 ولى به گفته علامه فقيد سيد عبدالحسين شرف الدين عاملى : ((خداوند، ابراهيم و مادرش ماريه را به دست اميرالمؤ منين عليه‌السلام از اين اتهام تبرئه كرد)).

 حاكم نيشابورى داستان آن را در حديث صحيح ((مستدرك )) و ذَهَبى در ((تلخيص )) به نقل از خود عايشه آورده اند. نگاه كنيد به جلد چهارم مستدرك و تلخيص آن ، صفحه 39 و تعجب كنيد.(93)

 بارى ، بنابرآنچه در حديث افك راجع به سوءنظر و حسد عايشه نسبت به ماريه همسر ديگر پيغمبر ديده مى شود اين است كه چون او نمى توانست خود را فاقد اولاد ببيند و بچه هوو را در بغل پيغمبر مشاهده كند، لذا به هووى خود تهمت زد و كسان خود و ديگران را نيز با خود همدست كرد و آن سرو صدا را به راه انداخت . خداوند آيات افك را در تبرئه ماريه از تهمت عايشه نازل فرمود و منافقان را تخطئه كرد كه درست به عكس منظور عايشه نتيجه مى دهد؛ زيرا:

 اولا :

 خداوند ماريه را تبرئه كرده است نه عايشه .

 ثانيا :

 عايشه بود كه ماريه را مورد تهمت و افك قرار داد و موجب شد كه منافقان ، زبان درازى كنند و سروصدا به راه بيندازند.

 ثالثا :

 آيات افك در نكوهش عايشه و تخطئه او نازل شده است ، نه براى دفاع از وى و آن داستان نامناسب .

 رابعا :

 باتوجه به اين واقعيت كاملا پيداست كه عايشه خواسته است با جعل آن حديث كذايى ، مسير نزول آيات افك را منحرف سازد و آن را به نفع خود متمايل كند كه چون در آن ايام حكومت تعلق به پدر او داشت ، توانست اين كار را عملى سازد و تخطئه خود را به صورت تبرئه خويش در آورد، اما در مورد ديگر جلوه گر سازد.

 اينك ترجمه آيات افك ، كه عينا از نظر خوانندگان محترم مى گذرد:

((كسانى كه تهمت (به ماريه ) زدند، گروهى از شما مسلمانان (اما منافق ) هستند.

 (اى مسلمانان راستين )گمان نكنيد كه اين تهمت ، شما را دچار شرّ كند بلكه سرانجام به نفع شما خواهد بود

 (و منافقان شناخته مى شوند) هر يك از آنان كه تهمت زده اند،گناه آن را خواهند برد

 و كسى كه بيشترين تهمت را به عهده گرفت ، عذابى بزرگ خواهدديد(94))).

((چرا وقتى آن تهمت را شنيديد، مردان و زنان با ايمان درباره خود گمان نيك بردند و فقط گفتند: اين تهمتى آشكار است (كه منافقان زده اند)؟(95))).

((چرا وقتى منافقان اين تهمت را زدند، چهار شاهد براى اثبات آن نياوردند؟ وقتى گواهانى نياوردند، نزد خداوند دروغگو خواهند بود(96))).

((اگر تفضل خدا و رحمت او در دنيا و آخرت بر شما اهل ايمان نبود، در اين سخنان و تهمتها كه در آن فرورفته ايد (و به زبان مى آوريد) عذابى بزرگ به شما مى رسيد(97))).

((زيرا شما آن سخنان را با زبانهاى خود تلقى كرده و چيزى را كه علم به آن نداريد با دهانهاى خود مى گوييد و مى پنداريد كه كار آسانى است ، در صورتى كه نزد خدا بزرگ است (98))).

((چرا وقتى آن را شنيديد گفتيد: ما را نمى رسد كه اين سخنان را به زبان آوريم ، اى خداى سبحان اين تهمتى بزرگ است ؟(99))).

((خدا شما را پند مى دهد كه هرگز به مانند آن برنگرديد، اگر از اهل ايمان هستيد(100))).

((خدا آيات خود را براى شما بيان مى كند و خدا دانا و حكيم است (101))).

((آنانكه دوست دارند كار زشت را در ميان اهل ايمان شايع سازند در دنيا و آخرت عذابى دردناك خواهند داشت ، خدا مى داند و شما نمى دانيد(102))).

((اگر فضل و رحمت خدا نبود (عذاب خدا شما را فرو مى گرفت ) خدا مهربان و رئوف است (103))).

((كسانى كه زنان پارسا و بى خبر و باايمان را به زنا نسبت مى دهند، در -دنيا و آخرت نفرين شده خدايند و كيفرى بزرگ در پيش خواهند داشت (104))).

((در روزى كه زبانهاى آنان و دستها و پاهايشان نسبت به آنچه كرده اند گواهى مى دهند(105))).

((زنان پليد و فاسد ميل به مردان پليد و آلوده دارند، مردان پليد هم به طرف زنان آلوده مى روند، زنان پاك خواهان مردان پاك هستند و مردان پاك هم خواستگار زنان پاكيزه مى باشند. اين افراد از آنچه بدخواهان به ايشان نسبت مى دهند پيراسته اند. آنان آمرزيده اند و روزىِ بزرگى نزد خدا دارند(106))).

## عایشه و حفضه

پيغمبران در اعتقاد ما مسلمانان جهان ، همگى ((معصوم )) هستند. ((عصمت )) حالتى است كه پيغمبران و امامان و از ميان زنان عالم حضرت زهرا بانوى عاليقدر اسلام ، بر اثر شايستگى و لياقتى كه از راه وراثت و اصالت خانوادگى و جنبه هاى شخصى پيدا كرده بودند، از جانب خداوند متعال به آنان موهبت شده بود.

 انسان معصوم نظير ما افراد معمولى اجتماع ، اسير هوى و هوس و گرفتار تعينات صورى نمى شود. نه گناه مى كند و نه دچار خطا و لغزش مى گردد و نه مورد تهديد و تطميع قرار مى گيرد. بنابراين ، تمام كارهاى معصومين سنجيده و حساب شده و براساس حكمت و مصلحت بوده است .

 زنان متعددى كه پيغمبر اسلام پس از پنجاه سالگى گرفته است همگى اتفاقى و ناشى از جنبه هاى عاطفى و انسانى و به ملاحظات سياسى و قبيله اى يا اقتصادى و غيره بود.

 در آن روزگار به واسطه جنگهاى قبيله اى و نزاعهاى خانوادگى ، زن در جامعه زياد مى آمد و عرب غيرتمند هم نمى گذاشت آنان تنها بمانند و باعث حرف شوند.به همين جهت تعددازواج ،معمول بود تا جايى كه بسيارى ازآنان بيش از يك زن داشتند و گاهى تعدادآنان از پانزده زن و بيشترهم تجاوزمى كرد.

 پيغمبر اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سن 24 سالگى تا پنچاه سالگى با ((خديجه )) بانوى بيوه اى كه دو شوهر كرده و پانزده سال از وى بزرگتر بود، به سر برد. پس از مرگ خديجه كه 65 سال داشت ، پيغمبر تا يك سال غمگين بود و زنى اختيار نكرد. اندوه پيغمبر اسلام در مرگ خديجه تا آنجا بود كه در طول يك سال بعد از مرگ او، لبخند به لب نياورد.

 دومين زنى كه به همسرى پيغمبر در آمد ((سُوده )) دختر زمعه بود كه به پيشنهاد يكى از بانوان مكه به نام ((اُمّ حكيم )) و خواستگارى خود او، به خانه پيغمبر راه يافت .

 اين بانو نيز بيوه و يك سال از پيغمبر بزرگتر بود. ((سوده )) وقتى به خانه پيغمبر آمد گفت : يا رسول الله ! من زنى سرد مزاجم و ميل چندانى به مرد ندارم ، فقط خواستم با اين وصلت و در اين سن و سال ، نام شما بر روى من باشد و اين افتخار را داشته باشم . در حقيقت او پرستارى براى كودكان بى مادرپيغمبر بود كه مادرشان خديجه يك سال پيش به جهان باقى شتافته بود.

 پس از اين واقعه ، ابوبكر و زنش كه موقعيت شناس بودند با پيشنهاد پى در پى و اصرار زياد دختر خود ((عايشه )) را به عقد پيغمبر در آوردند. هر بار كه پدر و مادر عايشه موضوع را به پيغمبر پيشنهاد مى كردند، حضرت مى فرمود: بگذاريد براى وقت ديگرى . و چون اصرار آنان از حد گذشت و پيغمبر ديد كه در آن ايام بحرانى اگر دست رد به سينه ابوبكر بزند، ممكن است عكس العمل نامطلوب داشته باشد، پذيرفت و عايشه به عقد حضرت در آمد ولى پيغمبر گوشزد نمود كه عروسى باشد براى بعد. و چون از مدينه به مكه هجرت فرمود، عروسى هم سرگرفت . عايشه تنها دخترى بود كه به عقد پيغمبر درآمد.

 زن چهارم پيغمبر ((حفصه )) دختر عمر بود. شوهر اين زن در جنگ احد شهيد شد و او بيوه ماند. حفصه زنى تندخو و عصبى مزاج بود. پس از شهادت شوهر به خانه پدر آمد و چون با زنان پدر و نامادريهاى خود نمى ساخت ، پس از انقضاى ايام عده اش ، عمر به دوست خود ابوبكر پيشنهاد كرد او را به زنى بگيرد تا از خانه پدر بيرون رود ولى ابوبكر به اين دليل كه حفصه زنى تندخوست حاضر نشد با وى ازدواج كند.

 عمر همين پيشنهاد را به دوست ديگرش عثمان كرد. عثمان نيز به همان دليل حاضر نشد حفصه را به همسرى بگيرد و گفت : حوصله اخلاق تند او را ندارم .

 روزى عمر از وضع خود و حفصه نيز گله كرد كه نمى داند با حفصه چه كند. عمر افزود كه حفصه علاوه سربار زندگى او هم شده است و او به سختى مى تواند خود و خانواده اش را اداره كند، بخصوص كه حفصه هم با اخلاق مخصوص به خود زندگى را در كام او تلخ كرده است و گفت : به همين علت هم كسى حاضر نيست او را به همسرى بگيرد.

 پيغمبر پس از شنيدن سخنان عمر فرمود: چطور است خود من او را به همسرى بگيرم تا همه نارضايى از ميان برود؟ بدينگونه حفصه به عنوان يكى از زنان پيغمبر به خانه حضرت آمد.

 پنجمين همسر رسول خدا ((ماريه )) بانوى مصرى بود كه ((مقوقس )) حكمران مصر به حضرت بخشيده بود. روزى پيغمبر در اطاق حفصه يا عايشه با ((ماريه )) خلوت كرده بود و با هم سرگرم گفتگويى بودند كه ميان زن و شوهر مبادله مى شود. ((حفصه )) با ديدن آن منظره سخت برآشفت و به پيغمبر اعتراض ‍ كرد كه چرا ماريه را به اطاق وى آورده است ؟

 پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از بيم آنكه مبادا حفصه ماجرا را براى عايشه و هر دو براى پدران خود نقل كنند و آنان نيز اعتراض نمايند و بگومگوى آن به خارج هم سرايت كند، ناراحت شد و به حفصه فرمود: ((اگر قول دهى كه آنچه ديده اى به عايشه نگويى و براى پدرت هم نقل نكنى ، من هم تعهد مى كنم ماريه را بر خود حرام نمايم و ديگر با او تماس ‍ نگيرم )).

 حفصه قول داد و پيغمبر هم ماريه را بر خود حرام كرد. تحريم ماريه بر اثر قسمى كه پيغمبر ياد كرد عملى شد.

 با اين وصف ، حفصه موضوع را به عايشه گفت و هر دو كه سخت با ماريه دشمن بودند، جريان را به پدران خود ابوبكر و عمر اطلاع دادند. پيغمبر از آن بيم داشت كه آنان مطلب را بزرگ كنند و آبروى آن برگزيده خدا را نزد دوست و دشمن در معرض خطر قرار دهند.

 به دنبال اين رويداد، سوره تحريم نازل شد. خدا آنچه را اتفاق افتاده بود در آغاز اين سوره نقل مى كند. سوره نيز به همين جهت به نام ((تحريم )) ناميده شده است . ((تحريم )) يعنى پيغمبر بر اثر اين ماجرا ماريه را بر خود حرام كرد.

 ترجمه پنج آيه آغاز سوره تحريم اين است :

((اى پيغمبر! چرا چيزى را كه خدا بر تو حلال كرده است ، برخود حرام نمودى تا زنانت (حفصه و عايشه ) را از خود راضى كنى ؟ خداوند بخشنده و مهربان است و سخت نخواهد گرفت )).

 خدا فرمان داده است كه قسمهاى خود را با كفاره بگشاييد. خداوند سرپرست شماست و دانا و حكيم است . وقتى پيغمبر، رازى را با يكى از زنانش (حفصه ) در ميان گذاشت و او آن را به ديگرى (عايشه ) خبر داد و خداوند آن را براى پيغمبر آشكار ساخت ، پيغمبر بعضى از آن را به رخ او كشيد و از بازگوكردن قسمتى ديگر صرف نظر كرد چون پيغمبر مطلب را به رخ او كشيد، او (حفصه ) گفت : چه كسى به تو خبر داد؟ پيغمبر فرمود: خداى داناى حكيم به من اطلاع داد.

 اگر شما زنان پيغمبر (عايشه و حفصه ) از اين كار (فاش ساختن راز پيغمبر كه خيانت است ) به درگاه خداوند توبه كنيد، دلهايتان به آن معطوف شده است ولى چنانچه بر ضد پيغمبر دسته بندى كرديد، بدانيد كه خداوند پشتيبان پيغمبر است و جبرئيل و بهترين فرد شايسته مؤ منين و فرشتگان نيز پس از آنان ياوران اويند(107))).

 عموم مفسران اسلامى اين آيات را به همين گونه تفسير كرده اند و گفته اندفرد شايسته مؤ منين كه ياورپيغمبربوده است ((على بن ابى طالب عليها‌السلام است .

 پس از آن ، خداوند مى فرمايد: ((اميد است كه اگر پيامبر شما دو نفر (عايشه و حفصه ) را طلاق دهد، در عوض زنان بهترى به همسرى او درآورد كه مسلمان و مؤ من و خويشتندار و توبه كننده به درگاه خدا و عابده و رهروان به سوى حق باشند، چه دختران بِكر و چه زنان بيوه )).(108)

 ملاحظه مى كنيد كه خداوند موضوع توطئه حفصه و عايشه و پدران آنان را به اطلاع پيغمبر رسانيد و آنان را از اقدام بر ضد پيغمبر بر حذر داشت . خداوند تهديد مى كند كه اگر آنان دست به كار شدند، خدا و جبرئيل ، پيك وحى الهى و على عليه‌السلام بنده شايسته و با ايمان خدا و فرشتگانش ‍ پشتيبان پيغمبر خواهند بود و نقشه آنان نقش بر آب خواهد شد.

 خداوند در تهديد خود، عايشه و حفصه را تا سر حد طلاق كشانده است و صريحا مى فرمايد: ((اگر كار را بزرگ كرديد، پيغمبر شما را طلاق خواهد داد و خدا به جاى شما زنانى بهتر از شما كه داراى همه گونه شرايط زنان نمونه باشند، چه دختر و چه بيوه به همسرى پيغمبرش در خواهد آورد))!

 پس از نزول اين آيات ، پيغمبر اكرم چون قسم خورده بود، كفّاره داد و بار ديگر ماريه بر او حلال شد. عايشه و حفصه و پدرانشان هم از توطئه و دسته بندى خود نتيجه اى نگرفتند بلكه توطئه به زيان آنان تمام شد؛ زيرا همه مسلمانان متوجه شدند كه آنان مى خواستند گفتگو و تماس پيغمبر با يكى از همسرانش را كه به وى رشك مى بردند، به صورت ناخوشايندى درآورند و خاطر پيغمبر را بيازارند و آبرويش را به مخاطره اندازند.

 در آيه نُهم همين سوره ، خداوند متعال حفصه و عايشه را متوجه مى سازد همانطور كه زن نوح و لوط از خوبى شوهران خود،پيغمبران خدا طرفى نبستند و سودى نبردند، شما نيز با اينكه همسر پيغمبر هستيد، اگر راز او را فاش ساختيد به وى خيانت كرده ايد و سرنوشتى بهتر از آنان نخواهيد داشت .

 جالب است كه ((بخارى )) محدث مشهور عامه در كتاب حديث معروف خود ((صحيح )) جلد سوم ، صفحه 136 از عبدالله عباس روايت مى كند كه گفت : يك سال بود كه مى خواستم از عمربن خطاب راجع به آيه اى سؤ ال كنم ولى از هيبت او (در زمان خلافتش ) نمى توانستم بپرسم . تا اينكه وقتى به قصد حج از مدينه خارج شد و من هم با او بودم هنگام بازگشت در ميان راه از وى پرسيدم دو زنى كه جزو زنان پيغمبر بودند و خدا مى فرمايد بر ضد پيغمبر همدستى كردند، چه كسانى بودند؟

 عمر گفت : حفصه و عايشه بودند.

فهرست مطالب

[مقدمه اى كوتاه 2](#_Toc451091526)

[پيشگفتار 3](#_Toc451091527)

[حوّا (مادر ما انسانها) 8](#_Toc451091528)

[همسر نوح 15](#_Toc451091529)

[همسر لوط 19](#_Toc451091530)

[هاجر 26](#_Toc451091531)

[ساره 32](#_Toc451091532)

[آسيه همسر فرعون 36](#_Toc451091533)

[مادر و خواهر حضرت موسى (عليه‌السلام ) 40](#_Toc451091534)

[دختران شعيب پيغمبر (عليه‌السلام ) 46](#_Toc451091535)

[زليخا 54](#_Toc451091536)

[بلقيس 61](#_Toc451091537)

[مریم ومادرش حنه 68](#_Toc451091538)

[همسر ابولهب 74](#_Toc451091539)

[زنی که به خدا شکایت کرد 76](#_Toc451091540)

[زينب دخترعمه پيغمبر 82](#_Toc451091541)

[همسر پيغمبر 92](#_Toc451091542)

[عایشه و حفضه 98](#_Toc451091543)

[فهرست مطالب 104](#_Toc451091544)